

۷ کارنیل، بزرگترین شبکه موفقیت ایرانیان می باشد، که افرادی زیادی توانسته اند با آن به موفقیت برسند، فاطمه رتبه ۱۱ کنکور کارشناسی، محمد حسین رتبه ۶۸ کنکور کارشناسی، سپیده رتبه ۳ کنکور ارشد، مریم و همسرش راه اندازی تولیدی مانتو، امیر راه اندازی فروشگاه اینترنتی، کیوان پیوستن به تیم تراکتور سازی تبریز، میلاد پیوستن به تیم صبا، مهسا تحصیل در ایتالیا، و.... این موارد گوشه از افرادی بودند که با کارنیل به موفقیت رسیده اند، شما هم می توانید موفقیت خود را با کارنیل شروع کنید.

برای پیوستن به تیم کارنیلی های موفق روی لینک زیر کلیک کنید.

www.karnil.com

همچنین برای ورود به کانال تلگرام کارنیل روی لینک زیر کلیک کنید.

<https://telegram.me/karnil>

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

برای استفاده از خاطرات بیشتر به آدرس
mojahedebasi.ir مراجعه نمائید و یا با
شماره پیامک ۳۰۰۵۹۶۶۱۱۱۱۰ در ارتباط باشید.

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



عنوان و نام پدیدآور: مسافر ملکوت: زندگینامه و خاطرات طلبه و دانشجوی شهید علی عباس حسین پور / گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات شهید ابراهیم هادی، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ص: مصور، عکس.

شابک: 978-600-7841-13-6

وضعیت فهرست نویسی: فیا

عنوان دیگر: زندگینامه و خاطرات طلبه و دانشجوی شهید علی عباس حسین پور.

موضوع: حسین پور، علی عباس، - ۱۳۶۳.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- سرگذشتنامه

موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

شناسه افزوده: گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

رده بندی کنگره: DSR ۱۳۹۴ گ/ک ۶۲۶

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

مسافر ملکوت

زندگینامه و خاطرات طلبه و دانشجوی شهید

علی عباس حسین پور

گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

ناشر: انتشارات شهید ابراهیم هادی

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۴

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

بازسازی تصاویر متن و جلد: آتلیه امینان

لیتوگرافی: سحر، چاپ و صحافی: قدبانی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۴۱-۱۳-۶

قیمت: تومان

گروه شهیدهای به هیچ نهاد و ارگان دولتی وابستگی نداشته و تلاش دارد در راستای گسترش فرهنگ ایثار و معنویت قدم بردارد. ان شاءالله

نشانی ناشر: بزرگراه شهید محلاتی، خیابان شهید صفری، نبش کوچه شهید نوری، پلاک ۲

تلفکس: ۳۳۰۲۰۱۴۷

مرکز پخش و ارتباط با گروه فرهنگی و انتشارات شهید ابراهیم هادی ۰۹۱۲۷۷۶۱۶۶۱

مرکز پخش پروچرد ۰۹۱۹۵۳۹۲۰۸۸

مرکز پخش شماره (۲): خیابان انقلاب، خیابان وحید نظری، بین فخرآزی و دانشگاه،

پلاک ۶۵، طبقه سوم، واحد ۷

تلفن: ۰۶۶۴۰۷۶۶۱-۶۶۴۰۶۷۶۰

هم سئگران گروه شهیدهای در شهرستانها (مراکز پخش):

قم: پاساژ قدس و فروشگاه حرم / اصفهان: فروشگاه گلستان شهید / نجف: آبا ۱۵۸۵۸۵۸۵۸۵۸ / شهرکرد: ۰۹۲۶۴۷۵۲۱۱۲ /

استان خراسان جنوبی: ۰۹۱۵۱۶۰۴۰۷۱ / رشت، ۰۹۱۱۷۶۰۵۵۶ / بابل، ۰۹۱۱۳۱۴۸۵۶۸ / بوشهر، ۰۹۱۷۶۶۷۱۵۵۴ /

همدان، ۰۹۱۸۰۳۳۳۰۱ / سبزوار، ۰۹۳۵۳۵۳۹۱۵ / یزد، ۰۹۱۳۴۵۰۳۳۷۶ / شیراز، ۰۹۱۷۳۱۸۷۶۳۰ / ساری، ۰۹۱۱۹۵۹۴۱۹۱ /

اراک، ۰۹۱۸۸۴۱۴۳ / تبریز، ۰۹۱۵۵۳۱۳۲۳ / اهواز، ۰۹۱۱۴۹۳۳۱۵ / قسا، ۰۹۱۷۸۴۰۵۹۶۲ / کهنوج، ۰۹۱۷۸۶۱۹۹۱۲ /

کاشان، ۰۹۱۲۴۸۰۲۵۴۸ / استان سمنان، ۰۹۱۲۲۲۴۵۳۰ / تربت حیدریه، ۰۹۳۶۲۶۳۳۶۲ / لارستان، ۰۹۱۷۳۸۱۰۴۱۷ /

اردبیل، ۰۹۱۴۱۵۵۲۰۸۵ / قائمشهر، ۰۹۱۱۹۳۳۶۶۰ / استان زنجان، ۰۹۱۲۷۵۲۷۴۲۲ / ملایر، ۰۹۱۸۸۵۲۳۶۲۳ /

رفسنجان، ۰۹۱۳۹۹۳۵۵۶ / بندرعباس، ۰۹۱۲۷۶۹۷۷۵ / بابلسر، ۰۹۳۸۸۶۵۴۰۷ / کرمان، ۰۹۱۳۹۹۷۰۴۳ /

اردکان، ۰۹۱۳۲۵۵۰۳۷۲ / قزوین، ۰۹۱۳۲۸۰۶۱۵ / نرغول، ۰۹۱۶۸۳۳۰۹۷ / خمین، ۰۹۱۵۵۷۹۰۰۵۹ / نیشابور، ۰۹۳۷۶۵۴۴۴۴ /

ایلام، ۰۹۱۳۴۰۵۷۲ / مشهد، ۰۹۱۲۲۲۲۲۰۰۱۱۱ / استان گلستان، ۰۹۱۷۷۸۵۰۹۰ / جیرفت، ۰۹۱۳۰۴۲۱۴ / بندرانزلی، ۰۹۱۳۸۶۳۳۸ /

ارومیه، ۰۹۱۴۱۷۰۲۱۷ / قوچان، ۰۹۲۷۰۴۱۴۱۲ / سیرجان، ۰۹۱۲۷۰۲۷۵۴۰۲ / موسسه آفتاب پنهان قم، ۰۹۱۲۵۱۱۰۲۶

مسافر ملکوت

زندگینامه و خاطرات طلبه و دانشجوی شهید علی عباس حسین پور

گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی



پیشکش به آستان ملکوتی خورشید آسمان
طوس، سلطان علی ابن موسی الرضا علیه السلام
دل همیشه غریبم هوایتان کرده است
هوای گریه پایین پایتان کرده است
وَ گیوه‌های مرا رد پای غمگینت
مسافر سحر کوجه هایتان کرده است
خداش خیر دهد آن کسی که بال مرا
کبوتر حرم باصفایتان کرده است
چگونه لطف نداری به این دو چشمی که
کنار پنجره هایت صدایتان کرده است ؟
چگونه از تو نگیرم نجات فردا را
خدا برای همین‌ها سوایتان کرده است
چرا امید نداری مدینه برگردی
مگر نه آنکه خدا هم دعایتان کرده است
میان شهر مدینه یگانه خواهرتان
چه نذرهای بزرگی برایتان کرده است
تو آن نماز غریب همیشه‌ها هستی
که کوجه‌های خراسان قضایتان کرده است
سپیدآبی و به رنگ شفق در آمده‌ای
کدام زهر ستم جابجایتان کرده است
علی اکبر لطیفیان

فهرست

صفحه	نام داستان	صفحه	نام داستان
۶۰	اطلاعات سپاه	۷	اولین آشنایی
۶۲	کادر سازی	۹	به نام پدر
۶۴	تیزهوشی	۱۲	پدر و مادر
۶۶	تجمع خیابانی	۱۴	کودکی
۶۸	نقطه‌ی امید	۱۶	تحصیل
۷۲	راه توبه	۱۸	پسر خدا
۷۵	خانه‌های تیمی	۲۰	مبارزه
۷۸	اعزام به مریوان	۲۲	خدمت سربازی
۸۱	سروآباد	۲۴	ورود به سپاه
۸۴	تثبیت منطقه	۲۶	خرمشهر
۸۷	عثمان فرشته	۳۰	آغاز دفاع
۸۹	وفاداری	۳۳	آخرین مقاومت
۹۱	بازگشت از کردستان	۳۵	وداع با خونین شهر
۹۳	مقابله با تفکرات منحرف	۳۷	ستاد مبارزه با مواد مخدر
۹۵	بصیرت	۴۰	توسل به امام عصر (عج)
۹۸	آرزوی شهادت	۴۲	رشوه
۱۰۰	تحصیل علم	۴۴	حیات مجدد
۱۰۲	گردان حضرت ابوالفضل (ع)	۴۷	نجابت در رفتار
۱۰۴	آغاز عملیات	۴۹	مسئول آموزش بسیج
۱۰۷	حمله مجدد	۵۱	خواستگاری
۱۱۱	استقامت	۵۳	مراسم عقد
۱۱۳	جامانده	۵۵	سبک زندگی
۱۱۶	روشنگری	۵۷	برخورد با نامحرم

صفحه	نام داستان	صفحه	نام داستان
۱۹۴	خداحافظی	۱۱۸	شهید گمنام
۱۹۶	راه خونین	۱۲۲	بستری شدن دوباره
۱۹۹	مسافر کربلا	۱۲۵	نگاه ویژه
۲۰۱	حضور	۱۲۷	ویژگی‌ها
۲۰۳	وصیت‌نامه	۱۳۲	پذیرش سپاه
۲۰۶	وصیت‌نامه‌ی چهارم	۱۳۵	تربیت فرزند
۲۰۸	مقاله‌ی آزادی	۱۳۷	طرح لبیک
۲۱۳	از درون نامه‌ها	۱۳۹	فرمانده گردان
۲۲۱	شهید مظلوم	۱۴۱	نگاه به مسئولیت
۲۲۳	شهید	۱۴۳	منطقه‌ی زیبدات
۲۲۳	احمد گودرزی	۱۴۵	شناخت منطقه
۲۲۴	شهید محمدحسین موسیوند	۱۴۷	خاطرات خط پدافندی
۲۲۵	ضمائم و تصاویر	۱۵۱	قوت قلب
		۱۵۴	خادم گردان
		۱۵۸	بینش
		۱۶۰	شجاعت
		۱۶۲	نفوذ منافقین
		۱۶۴	تابع ولایت
		۱۶۷	نصیحت
		۱۶۹	شب زنده داری
		۱۷۱	استفاده از فرصت‌ها
		۱۷۴	فرمانده قلب‌ها
		۱۷۷	بیت‌المال
		۱۷۹	آخرین سفر
		۱۸۲	وداع
		۱۸۴	روزهای آخر
		۱۸۷	خبر از شهادت
		۱۸۹	شهادت
		۱۹۱	آخرین دیدار

مسافر ملکوت

از همان دوران دفاع مقدس وقتی بین دوستان می نشستیم و صحبت از شهدا و جنگ می شد، فقط نام چند سردار بزرگ و فرمانده لشکر به میان می آمد. به این دوستان اعتراض می کردم و می گفتم: آیا تمام دوران دفاع مقدس ما محدود به همین چند سردار بزرگ است!؟

چرا از هزاران شهید دیگری که در این دوران نورانی، خدا را با چهره‌های خونین ملاقات کردند حرفی زده نمی شود؟ چرا همه به دنبال مطرح کردن همین چند فرمانده لشکر هستند؟ و هزاران چرای دیگر که هیچ جوابی نداشت. وقتی می دیدم از فلان سردار بزرگ بیش از سی عنوان کتاب کوچک و بزرگ منتشر شده و از برخی حماسه‌سازان گمنام خبری نیست، واقعاً ناراحت می شدم.

وقتی می دیدم برای برخی شهدای تهران و شهرهای بزرگ یادواره‌ها و مراسمات مفصل برگزار می شود و کتاب‌ها منتشر می شود، اما برخی حماسه‌سازان شهرستانی، هنوز در شهر خود گمنام هستند، واقعاً ناراحت می شدم.

قبل از انتشار کتاب سلام بر ابراهیم، به یک از ناشرین محترم این عرصه، اعتراض خودم را بیان کردم. او گفت: من وقتی از شهید همت کتاب چاپ

می کنم، مطمئن هستم که کتاب من فروخته می شود، چون شهید همت را همه می شناسند. اما شهدای ناشناخته اینگونه نیستند. حتی به من توصیه کرد که برای شهید ابراهیم هادی کاری نکن. چون کسی او را نمی شناسد! اما خاطرات شهید هادی آنقدر زیبا و آموزنده بود که به عنوان یکی از سه اثر برتر مخاطبین، در حوزه دفاع مقدس تقدیر شد. کتاب سلام بر ابراهیم در طی شش سال بیش از هشتاد بار تجدید چاپ شد. شهید هادی مسیری را برای ما هموار کرد که به جای شهدای شناخته شده و مطرح کشور، به سراغ آنهایی برویم که در مناطق شاید دورافتاده قرار دارند.

استقبال مردم از این کتابها باعث شد که ما در کار خود مصمم شویم و یقین پیدا کنیم که؛ اگر تا امروز کسی به سراغ این شهدا نمی رفت به خاطر عدم معرفی از سوی نهادهای فرهنگی بوده، و گرنه تمام شهدا برای مردم عزیز هستند.

با لطف خدا و از دو سال قبل، تصمیم گرفتیم تا از گروههای مردمی و بسیجی که در شهرستانهای گوناگون فعالیت فرهنگی در زمینه معرفی شهدا دارند حمایت کنیم.

هرچند که به هیچ نهاد دولتی وابستگی نداشته و نداریم، اما با عنایت شهدا این کار محقق شد. کارهای تحقیق جمع آوری شده از چهار شهرستان دسته بندی، باز نویسی و منتشر شد.

موسسه فرهنگی گنج عظیم خرم آباد نیز این شهید بزرگوار را معرفی کردند. کار مصاحبه با دوستان و برادران شهید را انجام دادند و سهم عظیمی در چاپ این کتاب داشتند.

من فقط چند جمله در معرفی این شهید والامقام و این مسافر ملکوت بگویم و شما را به میهمانی خاطرات این شهید بیرم.

شما می خواهید خاطرات شهیدی را مرور کنید که:
در پرتو راهنمایی های شهید و الامقام آیت الله مدنی رشد کرد.
شاگرد ممتاز دبیرستان امام خمینی خرم آباد بود.
قهرمان دومیدانی جوانان کشور بود.
مسئول انجمن اسلامی دبیرستان و عقیدتی بسیج شهرستان بود و مدیریت
خلاقانه داشت.

از نظر اخلاق و رفتار، الگوی تمام جوانان هم سن و سال خود بود.
مادرش را از دست داده بود، خواهر نداشت، کارهای خانه را حتی پختن
غذا خودش انجام می داد.

در دوران دبیرستان به جبهه رفت و دو بار از ناحیه پا مجروح شد.
مسئول تیم واحد اطلاعات قرارگاه سلمان شد.
با رتبه ۱۱۲ در دانشگاه رضوی مشهد قبول شد.
همزمان با دانشگاه در حوزه علمیه نواب مشهد مشغول به تحصیل گردید.
از شهادت خود اطلاع داشت و این موضوع را در وصیتنامه اش اشاره کرد.
در عملیات والفجر ۸ به عنوان غواص و نیروی اطلاعات حضور داشت.
عاشق حضرت زهرا علیها السلام بود و در شب شهادت ایشان، با ذکر یا زهرا علیها السلام
بر لب به شهادت رسید.

به همه دوستان گفته بود دلم برای زیارت امام رضا علیه السلام تنگ شده. پیکرش
بعد از شهادت به طور عجیبی به مشهد می رود و به زیارت امام رضا علیه السلام نائل
می شود ...

یا علی گفتیم و...

پیامبر ﷺ فرموده‌اند: سر آغاز برنامه هر فرد با ایمان، دوستی علی بن ابی طالب علیه السلام است. محبت مولا علی علیه السلام آن گوهر گرانبهایی است که خداوند در قلوب بندگان پاک خود قرار داده است.

در جای دیگری عنوان شده است که: محبت مولا علی علیه السلام ایمان است و بغض و کینه داشتن از مولا، کفر است.

بر این اساس، بزرگان ما برای تقویت این محبت، نام فرزندان خود را به نام مقدس مولای متقیان و امیر مؤمنان علیه السلام مزین می کردند.

امام حسین علیه السلام نیز، در این زمینه الگویی برای تمام شیعیان گردید. ایشان نام تمامی فرزندان خود را به نام مقدس «علی» مزین کرد. علی اکبر علیه السلام، علی اوسط (امام سجاد) علیه السلام و علی اصغر علیه السلام.

این رسم نیز در بین بسیاری از خانواده‌های ایرانی باب شد که نام علی را بر فرزندان خود بگذارند تا به این طریق محبت خود را ابراز نمایند.

اما در میان اقوام ایرانی، مردمان استان لرستان، که از شیعیان و مخلصین درگاه اهل بیت علیهم السلام بوده و هستند. همواره این سنت حسنه را حفظ کرده‌اند. زندگی در طبیعت زیبای کوهستان زاگرس، باعث شد که صفای درون این مردمان بیش از بقیه اقوام مورد توجه قرار گیرد.

ما نیز به سراغ این مردمان پاک می‌رویم. به سرزمین انسان‌های پاک و

بامعرفت. به شهر زیبای خرم آباد و به خانه مردی که ایمان و تقوایش زبانزد اهالی منطقه است.

کسی که با اندک سواد مکتبی که داشت، فهمیده بود که باید برای تهیه لقمه حلال زحمت کشید.

او روزها در کارخانه آرد کار می کرد و شبها به همراه فرزندان راهی مسجد می شد. پای منبر بزرگان دین می نشست و از دریای معارف اهل بیت علیهم السلام سیراب می شد.

خدا به این پیرمرد اهل دل، هفت فرزند داد که همگی آنان پسر بودند. اما برای اثبات ارادات و محبت او به مولای متقیان، همین یک دلیل کافی است که او نام تمام پسرها را علی گذارد!

تمام پسرها با اختلاف سه سال از هم از سال ۱۳۳۶ به بعد به دنیا آمدند. آن‌ها به ترتیب: علی احمد، علی محمد، علی حسین، علی عباس، علی اصغر، علی اکبر و علی رضا نام گرفتند.

جالب اینکه این پدر مهربان اصرار داشت که ابتدای نام تمام پسرانش به نام زیبای «علی» مزین باشد.

به نام مادر

برادر شهید

در برخی خانواده‌ها دیده می‌شود که قوام خانواده بر دوش مادر است. او ستون خانواده می‌شود و همه بر گرد مادر حضور دارند. مادر ما اینگونه بود. او در کنار پخت و پز و رسیدگی به زندگی، بار تربیت فرزندان را برعهده داشت.

خوب به یاد دارم که پدر ما فرصت زیادی برای رسیدگی به ما نداشت. او در کارخانه آرد کار می‌کرد و یک کارگر ساده بود. مدتی بعد هم در کارخانه موزاییک سازی مشغول شد. او فرصت زیادی برای رسیدگی به تربیت فرزندان نداشت و این بار بر دوش مادر ما بود.

مادر در این راه نیز با توکل به خدا پیش رفت و به گفته تمام بستگان و همسایگان، ایشان توانست بهترین فرزندان را تحویل جامعه دهد.

درباره‌ی مادر ما باید نکته دیگری بگویم. سه سال قبل از پیروزی انقلاب، ما به محله جدید در خیابان خاتم الانبیا آمدیم. آن زمان بیشتر این خیابان خاکی بود و افراد کمی به آنجا آمده بودند.

مادر ما در کنار تمام کارهایی که برای خانه داشت، شبانه روز کار می‌کرد که منزل مسکونی ما تکمیل شود. از تهیه مصالح گرفته تا پیگیری ساخت ساختمان و...

آنجا بود که مادر ما نشان داد، به جز کارهای خانه، توانایی مدیریت و اداره

بسیاری از امور را دارد. اما با این حال، پس از آماده شدن منزل مسکونی، خودش را وقف تربیت صحیح فرزندان نمود.

در میان فرزندان نیز، علی عباس ارتباط قلبی خاصی با مادر داشت. تمام ما مادر را دوست داشتیم، مادر هم به تمام ما برادران محبت می کرد، اما ارتباط علی عباس با مادر به گونه ای دیگر بود.

ما خواهر نداشتیم. کسی نبود که در امور خانه به مادر کمک کند. در این میان علی عباس بیشتر از ما با مادر همراهی می کرد.

مادر به نوعی بیشتر از ما به علی عباس وابسته بود. این پسر در شستن ظرف ها، کمک به پختن غذا، خرید خانه و... به مادر کمک می کرد.

در نتیجه رابطه خاص و صمیمیت بیشتری بین آنها بود. از طرفی اخلاق و روحیات علی عباس به گونه ای بود که هر شخصی در اولین برخورد شیفته او می شد. چه رسد که آن شخص مادر باشد. لذا رابطه عاطفی خاصی بین این مادر و فرزند برقرار بود.

علی عباس برای رسیدگی به پدر مادر خودش خیلی وقت می گذاشت. او همیشه با اجازه مادر بیرون میرفت.

این رابطه صمیمانه بین ما و مادر ادامه داشت تا اینکه یکباره مادر ما مریض شد!

بیماری مادر ما طولانی شد. به سراغ بهترین پزشکان رفتیم. نتیجه آزمایشات آنها تمام ما را نگران کرد. آن روزها شنیدن نام سرطان لرزه بر اندام انسان می انداخت. تشخیص پزشکان معالج بیماری سرطان بود.

پیشرفت پزشکی هم مثل حالا نبود. برای همین روز به روز حال مادر بدتر شد. در یکی از روزهای اردیبهشت سال ۱۳۶۱ اتفاقی که از آن می ترسیدیم رخ داد.

مادر ما بار سفر بست. او درحالی که هنوز به پنجاه سالگی نرسیده بود

فرزندان خود را تنها گذاشت. در این میان آنکه بیش از همه می سوخت علی عباس بود.

با اینکه علی عباس بسیار به مادر وابسته بود اما بعد از درگذشت مادر خیلی مراقب برادرها بود. علی عباس جای خالی مادر را به خوبی برای ما پر کرد. دست پختش عالی بود. به سر و لباس بچه‌ها می‌رسید. علی عباس در کنار درس و مسجد و بسیج و ورزش و... کارهای خانه را هم انجام می‌داد. بعد از مادر، علی عباس بیشتر حواسش به پدر معطوف بود. اصلاً بنیاد خانواده ما بعد از مادر به دست این پسر شانزده ساله سپرده شد. او هم به خوبی کارها را پیش برد.

مسجد

برادر شهید

در زندگی بسیاری از بزرگان که دقت می‌کنیم متوجه می‌شویم که به خاطر ارتباط با مسجد و علمای ربانی، مسیر زندگیشان تغییر کرد. آنان همواره ارتباط با خانه خدا را حفظ کرده و همین ارتباط باعث رشد معنوی آن‌ها می‌شود.

در حدیث زیبایی پیامبر اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ می‌فرماید: کسی که برای نماز جماعت به سوی مسجد می‌رود، در برابر هر قدمی که بر می‌دارد، خداوند هفتاد هزار حسنه به وی پاداش می‌دهد.

جدای از این، در روایات آمده است که ارتباط با مسجد بسیاری از نیازهای ما مانند دوست خوب، علم خوب و... را برطرف می‌کند.

درباره‌ی خانواده ما ذکر این نکته ضروری است که همواره، تمام برادران ما از ابتدا با نماز و مسجد در ارتباط بوده و هستند.

پدر ما به این موضوع بسیار اهمیت می‌داد. برای همین تمام منازلی که در آن زندگی می‌کردیم در مجاورت مسجد بود.

من به خوبی یادم هست که به همراه برادرها به مساجد علوی و علی خان و بعدها به مسجد جوادالائمه عَلَيْهِ السَّلَام می‌رفتیم.

مادر کنار مسجد علوی ساکن بودیم که علی عباس متولد شد. بعد از مدتی به میدان انوشیروان و سپس به محله مطهری (کوچه مسجد علی خانی) نقل مکان کردیم و از آن زمان رفت و آمد ما به مسجد جوادالائمه عَلَيْهِ السَّلَام زیاد شد.

عباس هشت ساله بود که مگر مسجد جواد الائمه علیه السلام شد. نماز و روزه خود را با اینکه به سن تکلیف نرسیده بوده به جا می آورد.

در همین مسجد جواد الائمه علیه السلام شکل گرفت. شنبه شبها مسجد مراسم داشت، علی عباس با اینکه کودکی کم سن و سال بود در مراسمهای مسجد پذیرایی می کرد و به این کار علاقه داشت

برخی از دوستان از ما می پرسند که شخصیت علی عباس کجا و چگونه شکل گرفت که الگوی بسیاری از جوانان شد و مجموعه ای از صفات عالی انسانی را در خود بوجود آورد.

من نیز گفته ام که شخصیت برادر ما در مسجد شکل گرفت. او در مسجد جواد الائمه و در محضر اساتید و علما حضور داشت و استفاده می کرد. او تلاش می کرد به آموخته هایش عمل کند و در این راه موفق بود.

در این مسجد بود که با دکتر کاکانژاد و شهید اسدی و مرحوم محسنی آشنا شد. این افراد بسیار بر روی علی عباس تأثیر داشتند.

اما درست از زمانی که برادر ما پا به عرصه نوجوانی نهاد، یک عالم وارسته و یک انسان الهی وارد خرم آباد شد و چند سالی را در محله ما حضور داشت. این انسان الهی بسیار تأثیر مثبت در رفتار و اخلاق علی عباس بوجود آورد.

انسان الهی

در سال‌های اولیه دهه پنجاه، خرم‌آباد به دعوت آیت‌الله کمالوند، میزبان یکی از علمای انقلابی بود. کسی که مجبور به ترک دیار خود شده بود.

آیت‌الله سید اسدالله مدنی، به جرم حمایت از امام خمینی و انقلابیون، از شهر خود تبعید شد و در آن سال‌ها به خرم‌آباد آمده بود.

تمام شدن تحصیلات ابتدایی علی عباس درست همزمان با تبعید شهید آیت‌الله مدنی به خرم‌آباد بود.

در آن دوران علی عباس مکبر نماز شهید مدنی بود و در جلسات ایشان مرتب شرکت می‌کرد. به منزل ایشان رفت و آمد داشت.

آیت‌الله مدنی نماز ظهر و عصر را در مسجد جامع (حوزه کمالیه) و نماز مغرب و عشا را در مسجد جوادالائمه علیه السلام می‌خواندند. علی عباس هم ایشان را رها نمی‌کرد. همواره در جلسات و سخنرانی‌های این عالم وارسته حضور داشت.

با شناختی که شهید مدنی از علی عباس بدست آورد، او را به عنوان رابط خود و بازاریان برای انجام کارهای انقلابی و رد و بدل کردن نامه‌ها و اعلامیه‌ها انتخاب کردند. علی عباس نوجوان بود و کسی به او مشکوک نمی‌شد. او هم به خوبی از عهده فعالیت انقلابی بر می‌آمد.

آیت‌الله مدنی، حتی لباس و وسایلی که به فقرا اهدا می‌کردند را به علی

عباس می داد، او هم آن‌ها را به دست فقرا می رساند.

اما درباره‌ی شخصیت این انسان الهی ذکر چند مورد ضروری است.

آیت الله مدنی انسان والایی بود که کمتر کسی او را شناخت.

این مرد الهی می توانست در نجف بماند و به جرگه مراجع تقلید پیوندند.

اما برای همراهی با نهضت اسلامی حضرت امام، راهی ایران شد و مقابل دستگاه ظالم ایستاد.

مرحوم آیت الله مجتهدی تهرانی که از علمای تهران بودند، نقل کردند: شبی در نجف بعد از اتمام نماز جماعت پشت سر آیت الله مدنی و خلوت شدن مسجد، ناگهان دیدم آقای مدنی شروع به گریستن کرد!

چون به من اظهار لطف داشتند، به خودم جرأت دادم و علت گریه ناگهانی ایشان را پرسیدم.

ایشان فرمودند: بعد از نماز یک نفر امام زمان (عج) را دیده است که به او فرموده اند: «ببین، این شیعیان بعد از نماز بلافاصله به سراغ کارهای خود رفتند و هیچ کدام برای فرج من دعا نکردند!»

من هم تا این را شنیدم متأثر شدم و گریستم.

آیت الله مجتهدی فرمودند: بعدها دقت کردم و متوجه شدم امام زمان (عج) این گلایه را به خود ایشان (شهید مدنی) گفته بودند!!!

دوران ابتدایی

برادر و دوست شهید

دوران ابتدایی ما در مدرسه سعدی بود. علی عباس نسبت به من خیلی درسش بهتر بود. ایشان کلاس سوم بودند و بنده کلاس اول. همکلاسی‌هایش او را خیلی دوست داشتند، من خیلی شیطنت می‌کردم معلم‌ها و هم کلاسی‌ها همیشه به من تذکر می‌دادند.

همیشه می‌گفتند از برادرت یاد بگیر. و این یک واقعیت است که معلمان، ایشان را خیلی دوست داشتند.

من بچه‌ای پر از شیطنت بودم. به طوری که معلم و مدیر و همه مدرسه از دستم کلافه بودند. می‌گفتند چرا شما مانند علی عباس نیستی؟ علی عباس کجا و شما کجا؟

ناظمی داشتیم به نام آقای جمشیدی که یکبار سر صف از علی عباس تعریف کرد. گونه‌های علی عباس از خجالت سرخ شد. سرش را پایین انداخت. آن حالت و آن تبسمش همیشه در ذهنم هست.

آن زمان چندین خانواده در یک خانه بزرگ زندگی می‌کردند. ما هم با چند خانواده دیگر زندگی می‌کردیم. علی عباس از نظر اخلاقی بر همه‌ی ما تأثیر داشت. خیلی با محبت و حرف گوش کن بود.

علی عباس خیلی کم حرف بود. آرام می‌خندید. بازی و سرگرمی ما، هفت سنگ، الک دولک و فوتبال بود. با هم می‌رفتیم بازی، چون زیاد بودیم

می گفتند حسین پورها او مدن! خودمون با هم یک تیم بودیم.

یادم هست در زمین خاکی فوتبال بازی می کردیم. یک بار در حین بازی من آسیب دیدم. علی عباس خیلی ناراحت شد. همینطور حال من را می پرسید. آخر شب وقتی که همه خواب بودند، آمد دست روی بدنم گذاشت که مطمئن بشه حال من خوبه، بعد بره بخوابه، اما طوری که من متوجه نشم.

سریال یوسف پیامبر که پخش می شد، آن اوایل که دوران نوجوانی یوسف بود، من یاد علی عباس می افتادم. حجب و حیا و چهره زیبای علی عباس در نظرم مجسم می شد.

علی عباس همیشه با اجازه مادر بیرون می رفت. با اینکه دبستانی بود، اما برای رسیدگی به پدر مادر خود وقت می گذاشت.

دوستش می گفت: در اواخر دوران ابتدایی با علی عباس به مسجد جوادالائمه ع می رفتیم. آنجا در خدمت آیت الله مدنی بودیم. ایشان خیلی چیزها به ما یاد می داد و به بچه ها مسئولیت می داد.

مثلا علی عباس مسئول مکبرها بود. شخصیت علی عباس هم در همان مسجد شکل گرفت. یک نمونه اش که برایم جالب اینکه در دوران ابتدایی، علی عباس نزدیک شب عید به بچه ها می گفت: هر کس هر اندازه که می تواند برای نیازمندان کمک کند.

از لباس گرفته تا برنج و روغن و... جمع آوری می شد. بچه ها هم وسایل را بسته بندی می کردند. شب عیدی کمک ها به دست نیازمندان می رسید. این کارها را هیچ وقت فراموش نمی کنم.

قرآن

برادر و دوست شهید

بارها دیده‌ام که برخی دوستان، از اینکه فرزندشان اهل مسجد نیست و به راه‌های انحرافی کشیده شده گله می‌کنند، من هم از این دوستان سؤال می‌کنم که در زمان نوجوانی فرزندتان، چقدر او را با خودتان به جلسات دینی و قرآنی بردید؟ چقدر همراه او به مسجد رفتید؟

جواب اکثر این افراد منفی است. یعنی در زمانی که شخصیت فرزند شکل می‌گیرد، با جلسات مذهبی بیگانه بوده، حالا توقع داریم که به سمت دین و مذهب گرایش پیدا کند. که این کمی دور از ذهن است.

علی عباس هم از این قاعده مستثنا نبود. او درست در زمان نوجوانی پایش به مسجد و هیئت باز شد.

اوایل دهه پنجاه کلاس‌های قرآن، بصورت پنهانی در خرم‌آباد برگزار می‌شد. برادر شهید ابطحی، علی حسین و علی عباس را به این کلاس‌ها می‌برد. مربیان جلسه قرآن، علی عباس را خیلی دوست داشتند.

متولی این جلسه قرآن، پدر شهید ابطحی بود، این جلسات در منزل ایشان برگزار می‌شد. یادم هست اولین مربی جلسه قرآن یک نظامی ارتشی به نام آقای حسینی بود. این خیلی برایم جالب بود.

شب‌های جمعه آقای حسینی و آقای ابطحی دعا هم می‌خواندند. این جلسات آنقدر گسترش پیدا کرد که به هیأت باقرالعلوم تبدیل شد. بعدها غیر

از آموزش قرآن، به آموزش‌های نظامی و درسی نیز می‌پرداختند. علی عباس به این کلاس‌ها خیلی علاقه داشت و همیشه در آن شرکت می‌کرد. او همیشه دوستانش را به انس با قرآن و حضور در جلسات قرآنی دعوت می‌کرد و می‌گفت: به برکت قرآن است که انسان راه درست را پیدا می‌کند. به برکت این جلسات است که تفکر انقلابی پیدا می‌کند. او همیشه قرآن جیبی کوچکی همراه داشت. هر فرصتی که پیدا می‌کرد به ذکر گفتن و قرآن خواندن مشغول می‌شد.

یادم هست در مدرسه راهنمایی «علی محمد ساکی» نیز برخی بچه‌ها مثل علی عباس جلسه قرآن داشتند و قرآن می‌خواندند و افرادی مثل آقای ساکی به تلاوت بچه‌ها به صورت جدی توجه می‌کردند.

و این درست در زمانی بود که در جو فاسد حکومت پهلوی کلاس‌های رقص و آواز برگزار می‌شد و دانش‌آموزان را به سمت این مسائل می‌کشاندند. دوست علی عباس می‌گفت: از زمانی که با او آشنا شدم، برای من به یک الگوی کامل تبدیل شد. هیچ موقع از همنشینی با او سیر نمی‌شدم. من به تدریج خصلت‌هایی را مشاهده کردم که این ویژگی‌ها و روحیات باعث شد که برای ما یک الگو و سرمشق باشد.

یکی از ویژگی‌های بارز ایشان که در ما بسیار اثر گذاشت، انس با قرآن بود. در بسیاری از مواقع که ایشان فرصت پیدا می‌کرد، قرآن کوچک را بر می‌داشت و تلاوت می‌کرد.

علی عباس با قرآن انس داشت و از خواندن آن لذت می‌برد. با آن سن کم، قلب بزرگی داشت. با تمام وجود قرآن را درک کرده بود.

اخلاق و رفتار

برادرهای شهید

علی عباس از دوران کودکی هم مظلوم بود و هم شیطنت و شوق و ذوق دوران کودکی را داشت. حالت افتادگی و خاکی بودن و تواضع از چهره‌اش پیدا بود.

اذیت و شیطنت بچه‌های هم سن خودش را نداشت. یکی از دوستان خانوادگی ما می‌گفت: شهدا واقعاً با بقیه متفاوت هستند. از بین چندین پسر خانواده شما کسی که شهید شد، گل سرسبد خانواده بود. علی عباس همیشه خاص بود. به طوری که همه فامیل و دوستان، بخصوص برادرها ایشان را دوست داشتند. متین و مؤدب و بزرگ منش بود. در کودکی مثل یک مرد بزرگ رفتار می‌کرد. اخلاق علی عباس در خانه زبان زد بود. یادم هست روزهای اول جنگ زمانی که شهر را بمباران می‌کردند، مردم به زیرزمین‌ها می‌رفتند که استحکام بیشتری داشته باشد. منزل ما در خیابان خاتم الانبیا محکم‌تر از خانه‌های اطراف بود. تمام همسایه‌ها زمان بمباران خانه‌هایشان را ترک می‌کردند به خانه ما می‌آمدند. علی عباس نوجوان می‌گفت: درست است که حفظ جان واجب است اما هیچ چیز از ذکر خدا محکم‌تر نیست.

یادم هست در آن ایام، مرحوم پدرم و برادرهای بزرگ‌تر با اسلحه در شب نگهبانی می‌دادیم.

یکبار بعد از گذشت سال‌ها دوست همکلاسی‌ام را دیدم. نامش بیژن بود. خاطرات گذشته را با هم مرور می‌کردیم. بیژن گفت: یادت میاد در کودکی چقدر شیطون بودی و من رو کتک می‌زدی؟

شیطنت آن زمان بیژن را دقیقاً به یاد داشتم و یادم بود که چرا او را زدم؟ گفتم: بله، خوب یادم هست.

قضیه به علی عباس بر می‌گشت. داستان از این قرار بود که بیژن، علی عباس را اذیت کرده بود. از آنجا که علی عباس آزارش به کسی نمی‌رسید، نمی‌خواست به او ضرری برسد و اصلاً در مقابل برادرها بروز نمی‌داد. من خودم متوجه شدم و بیژن را کتک مفصلی زدم. ما برادرها نمی‌توانستیم ببینیم کسی علی عباس را اذیت کند. واقعاً همه‌ی ما از عمق جان او را دوست داشتیم.

بیژن برای شکایت به سراغ مادرم رفت. از پشت پنجره مادرم رو صدا زد که پسر علی اصغر مرا به این روز انداخته. من هم از اینکه به خانه برم و کتک بخورم می‌ترسیدم. اما حاضر بودم به خاطر علی عباس هر اتفاقی برایم بیفتد! علی عباس علاقه‌ی عجیبی به پدر و مادرم داشت. بیشتر از همه برای مادرم دل می‌سوزاند. مثل یک دختر کنار دست مادرم بود. پدر و مادر هم به ایشان علاقه زیادی داشتند. شاید از همه بچه‌ها بیشتر علی عباس رو دوست داشتند. کم حرف و بسیار زیرک بود. این‌ها بارزترین خصوصیات علی عباس بود. کم به چشم یک نفر نگاه می‌کرد و با آن فرد صحبت می‌کرد. شخصیتش نجیب بود و آرام. هیجانی و اهل تعریف و تمجید بی‌مورد نبود. در یکی دو مورد بنده با ایشان اختلاف نظر داشتم. ایشان قاطعانه و با استدلال پای حرف خودش ایستاد. از روی نتیجه و فکری که مطمئن بود حق است کوتاه نیامد.

انجمن اسلامی

علی حسین برادر شهید

تشکیلات اتحادیه انجمن‌های اسلامی به این شکل، اولین تشکل مردم نهاد خودجوش بود. انجمن‌های اسلامی دانشگاه‌ها در زمان گذشته نمی‌توانستند در داخل کشور فعالیت کنند. بعد از انقلاب آن‌ها از خارج کشور به ایران آمدند و در بین دانش‌آموزان به صورت خودجوش و فعال، کار فرهنگی را آغاز کردند.

آن سال‌ها تمام فعالیت‌های مدرسه برمی‌گشت به انجمن‌های اسلامی مدارس که امروزه در قالب امور تربیتی، بسیج دانش‌آموزی و... فعالیت دارند. مربیان امور تربیتی که امروزه معاون مدارس هستند، آن زمان نقش بسزایی در تشکیل انجمن‌ها داشتند. دانش‌آموزان فعال و مذهبی شناسایی می‌شدند و تشکیلات راه‌اندازی می‌شد.

در بین این تشکیلات، انتخاباتی را نیز انجام می‌دادند، معمولاً کسانی را انتخاب می‌کردند که بتوانند خوب حرف بزنند و اطلاعات مذهبی و سیاسی داشته باشند. از هر دبیرستانی حدوداً پنج نفر انتخاب می‌شد و در اتحادیه انجمن اسلامی گرد هم می‌آمدند

با آغاز انقلاب دانش‌آموز بنده در دبیرستان امام (ره) دانش‌آموز بودم. اولین حرکتی که انجام دادیم این بود که انجمن اسلامی مدرسه را با برخی دوستان انقلابی تشکیل دادیم.

با پایان تحصیلات من، علی عباس وارد دبیرستان شد و بعد از بنده، مسئولیت انجمن اسلامی را به عهده گرفت و به نحوه احسن وظایف خود را انجام داد. آن زمان انجمن اسلامی پایگاه انقلاب در مدارس بود. علی عباس به خوبی مدیریت این مجموعه را انجام داد. تیزبینی و دقت بالایی در کارهای مدیریتی داشت.

یادم هست از آیت الله میانجی (امام جمعه وقت خرم آباد) برای سخنرانی در دبیرستان دعوت کرد، با ایشان رابطه خوبی داشت.

مدتی بعد جلساتی ترتیب داد و نمایندگان اتحادیه انجمن های اسلامی با حضرت آیت الله میانجی امام جمعه خرم آباد دیدار داشتند.

از هر دبیرستان ۵ یا ۶ نفر در این جلسه شرکت کردند که در بیت امام جمعه برگزار شد. علی عباس در این دیدار صحبت کرد. صحبت ایشان بر دل همه نشست. تا پایان هم محوریت بحث و گفتگو با خود ایشان بود. او سالن دبیرستان امام را به یک حسینیه تبدیل کرد و در آن کتابخانه ای بر پا نمود.

در حسینیه نمایشگاه برگزار می کردند. بعد از تمام شدن و خاموش شدن جو گروهک های منافق، آموزش های بسیج شروع شد، در این دوران بود که بسیج فعالیت خود را گسترده کرد.

علی عباس پس از مدتی مربی قرآن دبیرستان امام (ره) شد. توانایی های او بالا بود و مسئولین مدرسه این را به خوبی می دانستند.

سپس مسئولیت بسیج دبیرستان را عهده دار شد. علی عباس با اینکه پانزده سال بیشتر سن نداشت، اما مثل یک مرد پخته بود.

با شروع دفاع مقدس، علی عباس عضو فعال بسیج شد. حوزه مرکزی بسیج خرم آباد در پادگان ارتش (خیابان مصلی کنونی) بود و مسئول بسیج آن دوره آقای طاهری بودند. او کاملاً علی عباس را می شناخت و به او اعتماد داشت.

گروهک‌ها

برادر و یکی از دوستان شهید

قبل از انقلاب با علی عباس به مسجدی که در خیابان مطهری خرم آباد بود می‌رفتیم.

اوایل درگیری‌های انقلاب و حدود سال ۵۵ منزل ما به خیابان خاتم الانبیاء آمد. آن موقع این خیابان تماش بیابان بود و به ندرت خانه‌ای در آن پیدا می‌شد.

یادم هست که فرح پهلوی به خرم آباد آمد. دو طرف خیابان مأمور بود. ساختمان صدا و سیمای کنونی محل تفرجگاه شده بود.

از دحام شدیدی شده بود. ظهر بود که علی عباس داد زد: این‌ها کجا می‌روند؟ بیایید برویم مسجد، مگر آمدن فرح دیدن داره!

علی عباس با اینکه سن کمی داشت ولی در تمام برنامه‌های انقلابی و تظاهرات‌ها شرکت می‌کرد. او سال دوم راهنمایی بود. من در راهپیمایی‌ها مراقبش بودم.

ارتباط با بزرگترین شخصیت انقلابی آن زمان در منطقه‌ی ما یعنی آیت‌الله مدنی باعث شد که او زودتر از ما از اخبار انقلاب با خبر باشد. اعلامیه‌های امام را بین برخی بازاریان پخش می‌کرد و به خاطر سن کمی که داشت کسی به او مشکوک نمی‌شد.

بعد از انقلاب، بعضی وقت‌ها با علی عباس به انجمن‌های اسلامی می‌رفتیم.

او هوای ما را که برادر کوچک تر به حساب می آمدیم داشت. در تجمعات ابتدای انقلاب با هم حضور داشتیم. گروهک های مختلف هم برای خودشان تجمع داشتند. بنده یک عکس از امام (ره) را همیشه به همراه خودم داشتم.

علی حسین و علی عباس همیشه جلو می رفتند و من چون کوچکتر بودم اجازه نمی دادند که با آنها در تظاهرات باشم، ولی من به صورت پنهانی می رفتم و آن عکس را هم با خودم می بردم.

علی عباس اهل منطق و صحبت بود. به کار فرهنگی اعتقاد داشت. اصلا اهل درگیری نبود. بعضی از بچه های دبیرستان گروهکی بودند و خیلی اذیت می کردند. حتی چندتایی از آنها داخل کلاس علی عباس بودند.

دردرگیری های جلوی دانشگاه که محل برگزاری نماز جمعه بود، همراه آنها بودم. طرفداران بنی صدر شعار می دادند و به بچه های انقلابی فحش می دادند.

یکی از دوستان علی عباس اسلحه ای پنهان کرده بود تا تیراندازی کند. علی عباس تا متوجه شد جلوی او را گرفت و با تیراندازی مخالفت کرد.

می گفت: اگر آنها برخورد فیزیکی داشته باشند، ما هم برخورد فیزیکی پیدا می کنیم و باهاشون رو به رو می شیم، آگه شعار دادند ما هم شعار می دیم، نه بیشتر نه کمتر!

علی عباس استعداد عجیبی در درس داشت. از شاگردهای ممتاز مدرسه بود. وضعیت علمی بالایی داشت و در جلسات قرآنی، با هم بودیم.

ایشان محور اصلی حرکتهای اسلامی در دبیرستان امام بود. بچه های انجمن خیلی زحمت می کشیدند. همه روحیه انقلابی و معنوی داشتند. تمام زندگی مان انجمن بود و بدون هیچ چشم داشت و ایمان زیاد پای کار بودیم.

علی عباس در مقابله با مخالفین به کار فرهنگی خیلی اعتقاد داشت. یادم هست که تصمیم به برپایی یک نمایشگاه در مدرسه گرفتیم. می‌خواستیم فعالیت‌های گروهکی ضد انقلاب را به تصویر بکشیم. بچه‌ها برای برپایی نمایشگاه نمی‌خواستند. از شب تا صبح تلاش می‌کردند. نمایشگاه محتوای انقلابی داشت و ضد گروهک‌ها بود. بچه‌ها در نمایشگاه کارهای خطاطی و نقاشی و پوستر و غیره انجام دادند و با شور و شوق برای برپایی نمایشگاه دهه فجر زحمت کشیدند. گروهک‌ها هم نمایشگاه مستقل داشتند. آن‌ها در سمت دیگر دبیرستان امام (ره) بودند و با کتاب و برنامه‌های ضد انقلابی خودشان تلاش می‌کردند تا نیرو جذب کنند. ولی بچه‌های انجمن زرننگ و خودجوش و به معنای واقعی انقلابی بودند. موفق هم بودند. به جرات می‌گوییم که موفقیت فعالیت ما حاصل اخلاص و مدیریت و رهبری علی عباس بر مجموعه انجمن بود.

توابین

مهدی شاهرخی (دوست شهید)

بحران منافقین جدی شده بود. آن‌ها از میان دانش آموزان و دانشجویان نیرو جذب می کردند.

در آن شرایط نا از اعضای انجمن اسلامی و تحت فرمان علی عباس بودیم. او در همان سنین کم نشان داد که چقدر در کار خودش استاد است.

به ما می گفت صبح زود بیاید مدرسه. شما اولین نفر باشید. بعد چند نفر را مأمور می کرد بروند و میزهای دانش آموزان کل دبیرستان را بگردند. دبیرستان امام هم بزرگ بود.

می دانست که منافقین از فرصت استفاده کرده و در کشوی میزها اعلامیه می گذارند. لذا قبل از آمدن دانش آموزان آن‌ها را جمع می کرد. این‌ها از زیرکی و تیزهوشی علی عباس بود. او حواسش به همه جا بود.

اما بعد از شناخته شدن ماهیت منافقین و مبارزه ملت با آنان. برخی از منافقین در زندان‌ها توبه کرده و تصمیم به جبران گذشته گرفتند. به این افراد توّاب می گفتند.

آن موقع توّاب زیاد بود. افرادی بودند به اسم تواب که زمانی جزو منافقان بودند. بعد آمدند و گفتند ما جزو منافقین بودیم و به این دلایل اشتباه کردیم. اسم توّاب را زیاد شنیده بودیم. علی عباس کار مهمی که در دبیرستان امام انجام داد، این بود که این افراد را دعوت می کرد به مدرسه تا سر صف

دیرستان برای همه دانش آموزان صحبت کنند. با اینکار بسیار به دانش آموزان آگاهی داد.

آن‌ها می‌گفتند ما مدتی جزو منافقین بودیم و خیانت‌ها را از این گروه دیده‌ایم. ولی الان اعلام بیزاری می‌کنیم. برنامه بسیار خوبی بود تا ماهیت منافقین شناخته شود.

ما هم صحبت‌های آن‌ها را گوش می‌کردیم. علی عباس به ما می‌گفت: شما حواستان باشد که این افراد تواب با چه کسانی در مدرسه می‌گردند. نکند خودشان را معرفی کرده‌اند و بعد دروغ بگویند و تواب نباشد! شاید به این طریق افرادی را به خودشان جذب کنند.

علی عباس به ما می‌گفت: افرادی از مدرسه که با این تواب‌ها سلام علیک کردند و همراه بودند را باید شناسایی کنیم. ببینیم کجا می‌روند و منزلشان کجاست. چطور با آن شخص ارتباط می‌گیرند و چه می‌گویند. ما باید می‌رفتیم و به هر روش ممکن سر صحبت را با آنان باز می‌کردیم. ببینیم افرادی که با تواین بودند، چطور افرادی هستند. اصلاً این فرد تواب بوده؟

خیلی خوب کار نیروها را تقسیم کرد. به هر کسی وظیفه‌ای می‌داد. نیروهایی که در مدرسه فعالیت مشکوک داشتند را شناسایی و تعقیب می‌کردیم. کار اطلاعاتی او خیلی عجیب بود. مثلاً من از خودم خبر داشتم و قرار نبود که از دیگری خبر داشته باشم که مامور چه کسی است. بعد مطالب را به او منتقل می‌کردیم. هیچ‌جا هم این اطلاعات پخش نمی‌شد. مگر در موارد خاص و به افراد مسول.

علی عباس کم حرف بود. او بیشتر گوش می‌کرد تا اینکه صحبت کند. هیچ‌وقت ندیدیم از کسی حتی مخالفین خودش صحبت کند و بگوید فلانی بد است یا خوب.

نظم

آقای رحمت الله کرم الہی و...

اوایل انقلاب، همه به فکر تثبیت انقلاب و مبارزه با نفوذ منافقین بودند. کمتر کسی به فکر آراستگی و زیبایی ظاهری خودش بود. در این شرایط در روزهای اول سال تحصیلی متوجه شدم یکی از همکلاسی‌های من، یک نوجوان انقلابی، مودب، تمیز و درسخوان است که ناخودآگاه همه را جذب خودش می‌کرد.

ما از علما شنیده بودیم که در حدیثی آمده: مردم را با وسیله‌ای به غیر از زبان خودتان به سوی خدا دعوت کنید. و این دوست ما اینگونه بود. هر کس با او سلام و علیک می‌کرد، با خوشرویی این شخص مواجه می‌شد. تأثیر رفتار او به طور غیر مستقیم همه را جذب می‌کرد. علاوه بر این‌ها، او از شاگردان ممتاز کلاس بود. معلم‌ها خیلی او را دوست داشتند.

او نظم و آراستگی خاصی در چهره داشت. موهای مرتب، لباس‌های تمیز و... هیچگاه او را نامرتب ندیدیم. نامش را پرسیدم. گفتند: علی عباس حسین پور

وقتی متوجه شدیم او مسئول انجمن اسلامی است، ناخودآگاه به انجمن اسلامی جذب شدیم.

این نظم و آراستگی و الگو بودن او باعث شد که افراد زیادی با انجمن همراهی کنند. باور کنید با آن اخلاق خوبی که علی عباس داشت، اگر برای

گروهک‌ها هم تبلیغ می‌کرد، دانش‌آموزان زیادی را جذب می‌کرد! خلاصه اینکه خدا توفیق داد که بنده هم‌کلاسی و دوست علی عباس شدم. به واسطه انجمن اسلامی دبیرستان که خیلی قوی و فعال بود و به دلیل اینکه در انجمن رفت آمد داشتم بیشتر با بنده ی خوب خدا آشنا شدم. دیگر در حد یک هم‌کلاسی نبودیم و ارتباط بیشتری با هم داشتیم.

علی عباس بسیار آرام، تمیز، منظم، با وقار و درس خوان بود. موهایش را همیشه صاف شانه می‌کرد و تازه محاسن درآورده بود.

وقتی وارد کلاس می‌شد مرتب و همیشه سرش پایین بود. اوایل بعضی از هم‌کلاسی‌ها در اثر ناآگاهی و به خاطر تأثیر گروهک‌ها به او حرف‌هایی می‌زدند و صحبت‌هایی می‌کردند. ولی ایشان اصلاً اهمیتی نمی‌دادند و ناراحت نمی‌شد. حرفی هم به آن‌ها نمی‌زد و خیلی عادی سر کلاس می‌نشست.

خیلی سنگین و با ادب و ابهت بود. با اینکه سنش کم بود، ولی تأثیر معنوی زیادی داشت. تأثیرات او بر بچه‌ها بیشتر از معلمان و معاون مدرسه بود. انجمن به واسطه او در دبیرستان موفق بود.

راستی، به تمام خوبی‌های او ورزشکار بودن را هم اضافه کنید. در ورزش مقام کشوری داشت. وقتی بچه‌های کلاس این را شنیدند، ابهت شخصیت او را بیشتر حس می‌کردند.

الان بعد از این همه سال فکرش را که می‌کنم می‌بینم بعضی آدم‌ها مثل فرشته هستند. نمی‌مانند و می‌روند. بعضی‌ها در کشان می‌کنند و بعضی‌ها نه. من خیلی چیزها را از ایشان یاد گرفتم. بیشتر از همه یک الگوی عملی برای ما بود. برای یک جوان حزب‌اللهی از نظر رفتار، برخورد، اخلاق، پوشش، الگوی عملی بود.

خیلی جلوتر از سنش بود عقلش، شعورش، برخوردش خیلی جلوتر بود و نکته جالب دیگری که داشت این بود عباس وقت اضافه نداشت همیشه

برای کارهایش برنامه ریزی داشت. وقتش اصلا تلف نمی شد، عمرش کوتاه و پر برکت بود.

صداقت ایشان بر روی ما تاثیر گذاشت. او شیفته واقعی امام (ره) بود. شیفته شهدا و رزمندگان بود. اهمیتی که به جبهه و مراسمات مذهبی می داد و تعصبی که نسبت به نظام داشت برای ما الگو شد.

او در اثر همان بینش باز به دانشگاه رفت و بنده هم به سربازی رفتم. اما الان که سی سال از آن روزها می گذرد هنوز خاطراتش برای من زنده است. خلاصه ایشان باعث شد با رفتار و کردارش مسیر زندگی من را عوض کند و هنوز سعی کرده ام در مسیری که او برای ما معین کرد ثابت قدم باشم. تأثیرات علی عباس باعث برکت زندگی من شد. او در زندگی من وجود دارد چرا که شهید زنده است.

خانواده ام، بچه هام، همه می دانند علی عباس چه کسی بود. او همیشه برای ما زنده است. در خاطراتم، در هر روز، حداقل یک بار هم که شده به یادش هستم و فراموشش نمی کنم.

احساس می کنم بر زندگی من ناظر است. وجودش را در زندگیم احساس می کنم. بنده الان ۵۰ سال دارم سعی می کنم مثل او باشم و کاری می کنم که او می خواست.

دو سال بیشتر با او نبودم ولی این دو سال تاثیری بر بنده گذاشت که تا حالا در زندگی من جاری است و این تاثیر او به خاطر اخلاصی است که ایشان داشت.

کار به خاطر خدا اینطور اثرش می ماند. تا زنده هستم ایشان را فراموش نخواهم کرد...

فعالیت در مدرسه

مهدی شاهرخی

وقتی به دبیرستان امام آمدم، جوان خوش سیمایی به سراغ من آمد و برای انجمن مرا انتخاب کرد. اسم بنده را می دانست! بعدها فهمیدم که چقدر این شخص زیرک است.

از قبل نیروهایش را برای انجمن انتخاب می کرد. از افراد اطلاعاتی کسب می کرد که بداند آیا به درد این کار می خورد یا نه؟! خیلی راحت به یک نفر نمی گفت که بیا و در انجمن همکاری داشته باش.

در کار انجمن بسیار موفق بود. آنجا هر شخص یک پرونده داشت و این پرونده ها را مرتب و در جای امن نگهداری می کرد. این اطلاعات شخصی هر فرد بود و نیازی نبود به دست هر کسی برسد و از آن ها محافظت می کرد. او بسیار زیرک بود و برخورد اولی که با بنده داشت همیشه برایم به یادگار مانده.

فعالیت های او در مدرسه بسیار زیاد بود. یادم هست یکبار سه تا مینی بوس گرفت و ما را به قم برد. می گفت برویم برای زیارت و دیدار با مراجع. قبل از آن هم دیدارهایی با اشخاص داخل استان و خارج استان می گذاشت. اما در آن سفر به دیدار آیت الله مرعشی نجفی رفتیم. آیت الله مشکینی و آیت الله گلپایگانی را هم در آن سفر ملاقات کردیم. این سفرها برای ما خیلی مفید بود. روی اعتقادات ما خیلی تأثیر داشت.

مثل یک خادم در این اردوها به بچه‌ها خدمت می‌کرد. کارهایی که به عهده می‌گرفت به خوبی انجام می‌داد. با اینکه مسئولیت داشت اما از انجام کارهای ساده دریغ نمی‌کرد. آب بین بچه‌ها پخش می‌کرد. ماشین می‌گرفت. واقعا زحمت می‌کشید.

در سفری که به قم رفتیم یک جایی بود به اسم نماز خانه و شب آنجا می‌خوابیدیم. علی عباس هماهنگ می‌کرد و نماز صبح را به جماعت می‌خواندیم.

ما نقری ۵۰ تومان می‌دادیم برای این سفر. یکبار که از قم برمی‌گشتیم، در پایان سفر از تمام پول اردو مبلغ دو تومان باقی ماند. ایشان گفت: حالا همه نگاه کنید، این پول را به فقیر می‌دهم.

با ائمه جماعات انقلابی دیدار می‌گذاشت. وقتی در کارها نظر می‌داد، نظرش کامل بود و تمام جوانب را بررسی می‌کرد. برای همین سریع تأیید می‌کردیم.

برای ما این کارهایش جالب بود. همیشه با برنامه بود. وقتی به جبهه می‌رفت و به دبیرستان برمی‌گشت، می‌آمد شروع می‌کرد جذب نیرو برای جبهه. تبلیغ می‌کرد، صحبت می‌کرد و بچه‌ها را جمع می‌کرد و برایشان از جبهه و جهاد می‌گفت. مراسمات مختلف می‌گذاشت.

انجمن اسلامی ما برنامه ورزشی هم داشت. امور تربیتی داشت، آموزش قرآن، احکام و...

نماز جماعت هم برگزار می‌کردیم. برای جذب نیرو هم امتحان می‌گرفتیم. بچه‌های انجمن بچه‌های تیز هوشی بودند.

ویژگی‌ها

علی محمد برادر شهید و...

نه اینکه چون برادر من است بگویم. این را تمام رفقای من می‌دانند که علی عباس چگونه فردی بود.

از مهمترین ویژگی‌های او اخلاص او بود. سخت است و مشکل که کسی، یا خودش را یا دیگری را مخلص خطاب نماید.

مخلص یعنی همه چیز برای خدا انجام دهیم و فقط رضا و خشنودی خدا در نظر باشد. علی عباس همه کارهایش برای خدا بود. رفتار او با دوست، برخوردش با دشمن برای خدا بود. گوش می‌کرد برای خدا، نصیحت می‌کرد برای خدا، کمک می‌کرد برای خدا، احترام می‌کرد برای خدا و...

خلاصه همه کارهایش برای خدا بود. با آنکه مظلوم و کم حرف و ساکت و مودب بود، اما به موقع هم شجاع و نترس بود.

هم در امر به معروف و نهی از منکر، هم در دفاع مقدس و جبهه، او جدی جدی بود. اهل شوخی و وقت تلف کردن نبود. در عین حال همیشه متبسم و خوشرو بود.

با گذشت و مهربان بود. خوش قلب و رئوف بود، به خصوص با پدر و مادر و برادران و اقوام.

کم حرف و پرکار و پرتلاش بود. با همت و با غیرت و مصمم و با اراده بی باک بود. در تحصیل و کار و زندگی، چه در بسیج و چه در جبهه و پشت

جبهه، در شهر و دانشگاه کارش را به خوبی انجام می داد.
از مشخصه های بارز او بصیرت بود. اهل تعریف از خود نبود. غرور و
خودپسند در او راه نداشت. اگر کاری برای کسی انجام می داد حرفی نمی زد
و منت نمی گذاشت.
انتظار بیجا از کسی نداشت. به شدت از غیبت دوری می کرد. کسی را به
زحمت نمی اندخت. اهل ظلم و ستم نبود.
بر نفس و هوی و هوس غلبه کرده بود. اهل مادیات دنیا نبود. با معرفت و
شناختی که از خداوند بزرگ بر اثر تقوا و اخلاق خوب و مطالعه و علم پیدا
کرده بود، عاشق خدا شد.
آری خدا را واقعا دوست داشت. برای شادی مردم خدا را غضبناک
نمی کرد. دل کسی را نمی شکست. کسی را مسخره نمی کرد، حتی به شوخی
دروغ نمی گفت.
ریا کار و چاپلوس نبود. او به جز خداوند بزرگ، از هیچ کس و هیچ چیز
نمی ترسید.
با اینکه در زندگی او مشکلاتی وجود داشت اما هیچگاه ندیدم که گله و
شکایتی بکند. راضی بود به رضای خدا.
این اواخر دیگر تحمل دوری محبوبش یعنی خدا را نداشت. تا اینکه خدا
هم او را دعوت کرد و به آرزویش رسید.

زیرک و مهربان

مهدی شاهرخی - دوست شهید

اگر بخواهم از شخصیت ایشان بگویم علی عباس بسیار زیرک بود و در عین حال مهربان و آینده نگر.

زحمتی که در راه خدا در دبیرستان امام کشیده بود می خواست با رفتن خودش ادامه داشته باشد، البته اصلاً دنبال هدف دنیایی مثل شهرت نبود، تمام کارهایش بدون منظور صورت می گرفت.

اما می خواست اعضای شورای انجمن دبیرستان با خروج خودش مشخص شوند. می خواست مطمئن شود بعد از خودش باز مجموعه مفید باشد و کار کند.

تازه این شروع کار انجمن بود. بعد راهنمایی های بعدی ادامه داشت. به ما می گفت این کارها را چطور انجام بدهید و مسیر کار را مشخص می کرد. دنبال این نبود که خودش را مطرح کند، کارهایش فقط به خاطر خدا بود. اگر به علی عباس می گفتن دم در بایست و کفش جفت کن اصلاً ناراحت نمی شد و کفش جفت می کرد.

ایشان در جمع صاحب نظر بود. و این صاحب نظری این نبود که خودش را معرفی کند، صبر می کرد دیگران هم نظر بدهند و بهترین نظر جمع را اجرایی می کرد.

با اینکه از قبول مسئولیت خوشش نمی آمد اما اگر بهش می گفتند مسولیت

قبول کن، به خاطر خدا قبول می‌کرد. حتی اگر بهش می‌گفتن کفش‌ها را جفت کن.

هر کار ساده‌ای که در جمع بهش واگذار می‌کردند انجام می‌داد، ولی افرادی بودند که مسئولیت‌های بالا را می‌خواستند تا خودشان را مطرح کنند، علی عباس ناراحت نمی‌شد، کار خودش را انجام می‌داد. چون ایشان هدفش چیز دیگری بود. او خدا را می‌دید.

با سن کمی که داشت آینده‌نگر بود و این در کار اجرایی خیلی مهم است. افرادی که فردا را ببینند تیزهوش هستند. او کار خودش را به بهترین نحو ممکن انجام می‌داد. اگر هم الان علی عباس زنده بود باز هم خودش را مطرح نمی‌کرد.

با هیجان صحبت نمی‌کرد. آرامش خاصی بر رفتارش حاکم بود. از مطرح شدن گریزان بود.

زمانی که انجمن را به ما تحویل داد، بلند شد و صحبت کرد و گفت: ما باید بچه‌های مذهبی را دور هم جمع کنیم، چون انقلاب نیاز دارد باید خدمت کنیم.

آن موقع از جبهه آمده بود. اصلاً از حضورش در جبهه تعریف نمی‌کرد که آنجا چکار می‌کند. مگر از او می‌پرسیدیم و آن موقع هم بدون هیجان و آرام صحبت می‌کرد.

ورزش

برادران و دوستان شهید

مقام معظم رهبری در توصیف آنچه از یک جوان نمونه در جامعه مورد انتظار است فرمودند: تحصیل، تهذیب، ورزش.

تمام این سه ویژگی به صورت کامل در وجود علی عباس دیده می‌شد. در زمینه تحصیل که رتبه بالایی او در مدرسه و در رشته تجربی زبانزد دوستان است.

در زمینه تهذیب، همه اقرار دارند که علی عباس واقعاً مسافر ملکوت بود. او هیچگاه اهل دنیا نشد.

اما در زمینه ورزش، علی عباس در دوران ابتدایی مثل دیگر برادرها مشغول فوتبال بود. یادم هست یک روز در حین بازی فوتبال زمین خورد و زبانش لای دندان‌هایش گیر کرد و باعث پارگی زبانش شد.

همه نگرانش بودیم. دکتر محجوبی ایشان رامداوا کرد و بحمدالله سلامتیش را بدست آورد.

اما از دوره راهنمایی و دبیرستان که همزمان با پیروزی انقلاب بود، بنا به توصیه مربیان به سراغ دومیدانی رفت و این ورزش را به طور جدی ادامه داد. مربی و مشوق او آقای پورفرخ بود. علی عباس در ورزش دو میدانی با زحمات این مربی خیلی پیشرفت کرد.

البته غیر از دو، علی عباس به ورزش‌های دیگر هم علاقه داشت. یکی از

دوستان به نام آقای برزگر که مربی تیم هندبال کشور بودند و در بنیاد جانبازان با هم آشنا شدیم، در مورد علی عباس صحبت‌هایی کرد که بنده به عنوان برادر شهید اطلاع نداشتم.

ایشان می‌گفت علی عباس هندبالیست هم بود. کارش هم در تیم ما عالی بود. او همیشه سرمشق خوبی برای ورزشکاران بوده است. آقای دیده پور یکی از با سابقه ترین مربی‌های ورزشی که سرپرست تیم هم بود، خیلی از علی عباس تعریف می‌کرد.

همیشه وقتی به ورزشگاه تختی میرفت، ما هم می‌رفتیم تا تمرینات و مسابقات برادرمان را ببینیم.

در یکی از مسابقات دو میدانی که شرکت کرده بود، یکی از شرکت کنندگان در مسابقه، برای جلوگیری از قهرمان شدن ایشان، در حین مسابقه دور از چشم داور، علی عباس را با دست هول می‌دهد!

علی عباس مسابقه را ادامه می‌دهد. اما همین امر باعث می‌شود که برادرم دوم شود، با اتمام مسابقه منتظر عکس‌العملش بودیم. اما او هیچ واکنشی نشان نداد!

با اینکه هر دوی آنها می‌دانستند تقلب شده ولی علی عباس به سمت همان شخص اول رفت و قهرمانی او را تبریک گفت.

نفر اول تا این برخورد را دید سکوت کرد و همینطور به چهره علی عباس خیره شد. بعدها وقتی مربی و داورهای آن مسابقه متوجه این قضیه شدند از حرکت علی عباس جا خیلی تعجب کردند.

مری

معلم ورزش شهید، محسن ماسوری

با ایشان از سال ۵۹ تا ۶۴ ارتباط داشتم و با او صمیمی بودم. ایشان دو میدانی کار می‌کرد و استعداد عجیبی داشت. ولی قطع نظر از ورزش دو، علی عباس هنوز محاسن نداشت ولی بچه‌ها را هدایت می‌کرد.

در زمینه مسائل دینی با دوستانش صحبت می‌کرد و به آن‌ها می‌گفت: شما باید از امام تقلید کنید و از امام خیلی برای بچه‌ها تعریف می‌کرد.

هم سن و سال‌های او هنوز اهل نماز نبودند، ولی ایشان بچه‌ها را به مسجد دعوت می‌کرد و خیلی خوب با بچه‌ها رفیق می‌شد و آن‌ها را هدایت می‌کرد.

علی عباس خوش سخن بود. همه دوستش داشتند. وقتی موقع اذان می‌شد و ما برای تمرین آمده بودیم، در خود استادیوم نماز می‌خواند و می‌گفت: اگر به مسجد نمی‌توانیم برویم باید در همین استادیوم نماز بخوانیم.

کارهای او برای ما هم آموزنده بود. ایشان همیشه با وضو وارد استادیوم می‌شد. بچه‌ها همه دوستش داشتند هیچ کدام از بچه‌ها هم سنخ عباس نبودند.

آن‌ها هم خوب بودند ولی هیچ کدام به پای ایشان نمی‌رسیدند.

ایشان برای بچه‌های شهر خودش یا بهتر است بگوییم کل ایران یک اسطوره شد. او بعدها دانشجو و همزمان طلبه شد، در آن موقع یک ورزشکار با عنوان کشوری هم بود.

علی عباس در همه زمینه‌ها موفق بود. خداوند می‌گوید: اگر عاشق کسی

شوم او را (پیش خودم می‌برم و) می‌کشمش چون دیگر جایگاهی در این دنیا ندارد.

عواملی که باعث شد علی عباس به این مقامات برسد و بعد هم مقام والای شهادت را کسب کند، اول خانواده، دعای پدر و مادر، بعد عزت اکتسابی و زحمات خود اوست.

ببینید، علی عباس به نامحرم نگاه نمی‌کرد. در خیابان سرش پایین بود. وقتی به مسابقات خارج از استان می‌رفتیم، خوب یادم هست که همه بچه‌ها به دنبال تفریح می‌رفتند ولی علی عباس در اول وقت نماز می‌خواند و از این خلوت با خدا لذت می‌برد. این‌ها باعث می‌شود که خداوند او را انتخاب کند.

اما برای من عجیب بود. سال بعد وقتی ایشان به جبهه رفت هر دو بار مجروحیتش از ناحیه پا بود. با توجه به اینکه ایشان نایب قهرمان رشته دومیدانی کشور بودند، این امر سبب شگفتی من شد. او دیگر نتوانست ورزش دومیدانی را ادامه دهد.

قهرمان

آقای پورفرخ

تشخیص دادم که در دو میدانی می تواند موفق شود. برای همین انتخاب شد. تشخیص من درست بود و او خیلی زود توانایی های خودش را نشان داد. از بین دانش آموزان خرم آبادی رتبه اول را کسب نمود و برای مسابقات استانی که در بروجرد برگزار می شد انتخاب شد. در آن مسابقات هم نفر دوم شد.

با وجود سن کمی که داشت، والایی شخصیت در وجودش موج می زد. او جزو انجمن اسلامی مدرسه بود و ایشان گروه را اداره می کرد. برای همین روحیه مدیریتی خوبی داشت. سخت ترین تمرینات دو میدانی را علی عباس اداره می کرد.

یقین دارم که افراد سخت کوش می توانند موفق شوند و علی عباس اینگونه بود. همیشه در تمرینات سعی می کرد با وضو وارد شود.

روزها گذشت تا اینکه به مسابقات جوانان کشور اعزام شدیم. او توانست مقام دوم جوانان کشور در استان چهارمحال بختیاری را به دست آورد.

دیگر تمام اعضای تیم او را به عنوان بهترین دوست قبول داشتند. در اردوها که می رفتیم علی عباس را انتخاب می کردیم برای پیش نماز، چون واقعاً اخلاص داشت. به هر حال ایشان در ورزش سرآمد شد.

یادم می آید که دوی صد و ده متر با مانع را انتخاب می کرد. دو با مانع یک

رشته بسیار سنگین است. اما به خوبی از عهده کار و تمرینات بر می آمد. در مسابقات زیادی شرکت می کرد. در مسابقات آموزش و پرورش رتبه اول آورد. مسابقات جوانان در رشت شرکت کرد و مقام اول مسابقه صد و ده متر با مانع را کسب کرد. بار دیگر شرکت کرد و رتبه دوم را کسب کرد. آنقدر تواضع داشت که هر موقع با او صحبت می کردم سرش را پایین می انداخت. هیچ وقت کلمه نه در زبان ایشان نبود. اگر کاری هم مشکل و سخت طاقت فرسا بود انجام می داد.

در تمرینات، همیشه با جان و دل می دوید و زحمت می کشید. تمرینات را کامل انجام می داد. هدفش را دنبال می کرد. به بنده می گفت: من هم از نظر روحی باید پرورش پیدا کنم و هم از نظر جسمی که بتوانم روی آن عقایدیم و آن نظریاتی که دارم انشاءالله به نتیجه برسانم.

سخت کوشی را سر لوحه کارهایش قرار داده بود که باعث موفقیت او می شد. یادم می آید در مسابقات جوانان در رشت، که ایشان موفقیت های خوبی کسب کرد، بچه ها را کنار دریا بردیم برای تفریح و شنا، ولی ایشان دوست نداشت توی آب بیاید و لخت شود.

با اینکه همه مرد بودیم و همسن و سال های خودش بودند، ولی حجب حیا داشت. بنده اصرار داشتم که تنی به آب بزند، به هر حال به سختی ایشان قبول کرد و وارد آب شد و شنا کرد.

اردو که می رفتیم بچه ها در غذا خوردن اسراف می کردند. اما ایشان با رفتارش به آن ها می فهماند که نباید بیش از اندازه غذا بگیریم و اسراف کنیم. بعضی مواقع می دیدم که ایشان نان خالی می خورد! وقتی می گفتم چرا؟ می گفت دوست دارم.

غذاها را زیاد دلچسب و با حالت ولع جوانی نمی خورد!
با رفتارش نشان می داد که بچه ها عبادت کنند و خدا را فراموش نکنند.

کلام حضرت علی علیه السلام را سر لوحه کار خودش قرار می داد. همیشه کلمه یا علی روی زبانش بود.

در زمان جنگ به جبهه اعزام شد. وقتی برگشت نرمش و تمرین را فراموش نمی کرد. ایشان در جبهه دو بار مجروح شد ولی باز می آمد و تمرین می کرد. ترکش هایی که در پایش بود اذیتش می کردند ولی با همان مجروحیت که داشت باز هم در مسابقات شرکت می کرد. حتی دو با مانع که خیلی سنگین است مخصوصاً برای کسی که مجروح شده باشد.

یادم هست پای ایشان مجروح شده بود. باهانش شوخی می کردم و می گفتم اون پاهات که مانع ها رو رد می کرد رو چکار کردی؟!

دیگه تو باید تو مسابقات معلولین شرکت کنی و... او هم می خندید.

ارادت خاصی به ائمه اطهار علیهم السلام داشت. در اکثر برنامه های مذهبی شرکت می کرد. یکبار در راه برگشت از مسابقات، با اصرار به زیارت حضرت معصومه علیها السلام رفت. از آنجا برای من تسبیحی آورد. تسبیح رو به سوتم وصل کردم، به نشان اهمیت تربیت جسم در کنار تربیت روح.

غرور

جمعی از دوستان شهید

یادم هست که علی عباس را مدتی پس از دوران تحصیل در خرمشهر دیدم. زمان جنگ بود. آن موقع ایشان را به عنوان اینکه شاگرد اول مدرسه بوده و مسئول انجمن است می شناختم.

یکی از دوستان گفت علی عباس قهرمان دو میدانی هم شده. تعجب کردم. آن موقع من دو میدانی کار می کردم. غرور کاذب مرا گرفت. احساس کردم اگر مسابقه دو بین بچه‌هایی که در خرمشهر مستقر هستند بگذاریم قطعاً برنده می شوم. من خیلی مغرور بودم و از خصوصیت ورزشی ایشان شناخت نداشتم. اگر اشتباه نکنم یکی از بچه‌ها به نام شهید اکبر نمازی تایم گرفت. سوت را که زد همه دویدیم. اما یک نفر به سرعت از ما جلو زد و در همان چند قدم اول بنده و دوستان را جا گذاشت.

خیلی سریع به خط پایان رسید. علی عباس با فنون ورزشی دو آشنا بود. خلاصه غرور ما باعث شد که دیگران علی عباس را بهتر بشناسند.

علی عباس علاوه بر فعالیت‌های گوناگون علمی و مذهبی، در ورزش هم فعالیتش پررنگ بود. حتی در دوران نقاهت یادم هست کارهای فرهنگی انجام می داد.

بنده آن زمان هندبال می رفتم و ایشان دو میدانی. در دو مقام داشت و مدتی با هم می رفتیم. زمان تمرین ما زودتر تمام می شد. می رفتم و به ورزش ایشان

نگاه می کردم.

او با علاقه و پشتکار خاصی ورزش را ادامه می داد. علی عباس دقیقاً کارهایش بر روی برنامه و نظم بود. آموزشهای دینی را به صورت عملی اجرا می کرد و از تمام اوقات عمرش استفاده لازم را می برد. به این شکل نبود که عمرش را به بطلت بگذرانند. در همان دوران جوانی و نوجوانی خودسازی را شروع کرده بود و مبانی دین را عملاً اجرا می کرد.

آشنا

(دوست شهید)

سال ۶۱ بود. بنده در عقیدتی سیاسی سپاه خرم آباد مشغول فعالیت بودم. یک روز دیدم جوانی خوش سیما از درب پادگان وارد شد. بعد وارد جمع چند نفری ما شد و بسیار مخلصانه و مودبانه شروع کرد به سلام علیک کردن. آنقدر متواضع و با خلق نیکو برخورد کرد که در اولین باری که او را دیدم شیفته اخلاقش شدم. نگاه معنوی او رابط آشنایی ما شد. ایشان واقعاً در عمل مربی اخلاق بود. هر وقت که با او روبرو می شدیم، سلام کردن سبقت می گرفت. بعد از گفتن سلام، دو دستش را دراز می کرد و همیشه با دو دست، دست می داد و حال و احوال می کرد.

در این زمینه همیشه ما را شرمنده می کرد و در سلام مقدم می شد. موقع خداحافظی هم به همین صورت بود. نهایت ادب را رعایت می کرد. بین تمام بچه های سپاه و بسیج محبوب بود. هیچ موقع علی عباس را غمگین ندیدم، یعنی اگر غمی هم داشت در چهره اش هویدا نبود. چهره اش را همیشه شاداب و سرحال و با تبسم دائمی بر لب های نازنینش به یاد دارم. همیشه ذکر می گفت. صلوات یا «سبحانه الله، لا اله الا الله، الحمد لاله» و یا «الهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات...» بیشتر مواقع اولین کسی بود که وارد مسجد می شد و ذکر را شروع می کرد

و نماز مستحبی می خواند. دستانش رو به آسمان و چشمانش اشک آلود بود. آخرین کسی بود که از مسجد خارج می شد. بارها دیده بودم که از خوف خدا گریه می کرد. ما را به یاد آخرت می انداخت. از این بنده واقعاً خوب خدا کوچک ترین لغزشی ندیدم. هر وقت او را می دیدم به یاد بهترین بندگان خدا می افتادم. اصحاب رسول خدا ﷺ. در محل سپاه یا در بسیج هیچ گاه ندیم شوخی بیجا کند. با صدای بلند نمی خندید. در جمع کم حرف می زد و حرف کسی را اصلاً قطع نمی کرد. اصلاً اهل تکبر نبود. آخرین کسی بود که در جمع صحبت می کرد. منتظر می ماند دوستان صحبت های کنند، بعد اگر لازم می دید صحبت می کرد. اگر از او سوالی می شد. فکر می کرد و جواب می داد. اگر بلد نبود می گفت: بعداً جواب می دهم.

از علی عباس یادداشت هایی با قلم نازنین خودش دارم که چند حدیث قدسی را نوشته است: پروردگار عالم می فرماید: اگر آنهایی را که به من پشت کرده اند، می دانستند چطور چشم به راهشان نشسته ام و چطور اشتیاق برگشتن آنها را دارم اگر این را می دانستند بندگان من از شوق من می مردند و بندبند بدنشان جدا می شد.

بنده ی من، به حقی که تو بر من داری من دوست می دارم. تو هم به حقی که بر تو دارم دوستم داشته باش که هیچ دوستی بهتر از دوستی من و تو نیست.

باز در نوشته هایش این بوده که حدیثی از امام باقر علیه السلام نوشته: از جمله اوقات شریف، مابین طلوع فجر تا طلوع صبح است. در بعضی اخبار از لسان امام باقر علیه السلام آمده است که ابلیس، در این ساعت یعنی بین طلوع فجر تا طلوع آفتاب لشکر خودش را بسیج می کند که انسان ها را منحرف کند،

بعضی‌ها نماز نخوانند و در خواب بمانند.

و خواب در این وقت مکروه است چرا؟ چون خدا نفرت دارد از کسی که در این هنگام بخوابد و زمین ناله می‌کند به عرش پروردگار عالم. و اگر کسی در این لحظه بخوابد خواب او خواب شومی است.

علی عباس خودش به این حدیث‌ها عمل کرده بود. واقعاً به این نوشته‌ها خودش عمل می‌کرد.

ما صبح‌ها می‌دیدیم هر وقت در محل بسیج حضور داشت، اولین فردی بود که برای نماز صبح بلند می‌شد و بعد از نماز صبح ورزش می‌کرد و دیگران را هم تشویق به ورزش می‌کرد.

می‌گفت کمتر استراحت کنید و بخوابید. بیشتر به امورات معنوی پردازید. گاهی که وضو می‌گرفت در کنار او بودم. در حین وضو دعای وضو را می‌خواند و می‌گفت: خدایا صاحب ما تویی پس درود فرصت بر محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ و آل او.

وقتی آب بر روی دست راستش می‌ریخت می‌گفت: خدایا به حق پیامبر عظیم‌شان صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ فردای قیامت نامه اعمال ما را به دست راست ما بده. وقتی آب را روی دست چپشان می‌ریخت می‌گفت: خدایا به حق پیامبر عظیم‌شان صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ نامه اعمال ما را فردای قیامت به دست چپ ما مده.

ایشان راه رفتنش ذکر بود. صحبت کردنش با دیگران درس بود. رفت آمد ایشان، همیشه با افراد خوب بود و افراد بد را همیشه امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد.

علی عباس نماد یک شیعه واقعی بود که مورد نظر امام عصر (عج) می‌باشند. نه تنها من که تمام دوستانش اقرار دارند و ما در این شخص می‌دیدیم که اگر در صحنه کربلا می‌بود، به یقین جزو شهدای کربلا قرار می‌گرفت.

همیشه می‌گفت: ما کربلا نبودیم تا امام حسین عَلَيْهِ السَّلَام را یاری کنیم، ولی

امروز فرزند او را حضرت امام خمینی را یاری خواهیم کرد.
علی عباس به حرف‌ها و دانسته‌هایش کاملاً عمل می‌کرد و خدا هم مسیر
صحیح بندگی را در مقابلش قرار می‌داد.

کار

برادر شهید

در روایتی از معصومین علیهم السلام آمده است: کسی که خود را برای اداره زندگیش به سختی اندازد مانند کسی است که در راه خدا جهاد می کند، یا حدیث نبوی معروفی که می فرماید: هر کسی که بیکار بگردد و سنگینی (اقتصادی) خود را بر دوش مردم بیندازد مورد لعنت خداست.

علی عباس از زمانی که نوجوان بود در کارهای خانه به مادر کمک می کرد. بهتر از همه برادران آشپزی را یاد گرفته بود و کمک حال مادر بود. ما خواهر نداشتیم که به مادرمان کمک کند. این کار را برادرمان به خوبی انجام می داد. مادرمان هم به علی عباس، وابستگی و علاقه شدیدی داشت.

از همان ایامی که نوجوان بودیم، همه برادران تلاش می کردیم که دستمان در جیب خودمان باشد. برای همین در یک کارگاه جوشکاری کار می کردیم. علی عباس همراه ما به این کارگاه می آمد و کار فنی را یاد گرفت. غیر از این مکان، یک نجاری هم بود که علی عباس در اوقات بیکاری به آنجا می رفت.

این کارها باعث شده بود که هزینه های خودش را با دسترنج خودش تأمین کند و کمی هم به فکر برادرهای کوچکش باشد.

بزرگترین حادثه که در زندگی همه برادرها اثر نامطلوب گذاشت، فقدان مادر بود. علی عباس فقط شانزده سال داشت که بار کارهای خانه به دوش

او افتاد.

یک پسر دوم دبیرستان را تصور کنید که هم برای خانواده آشنیزی می کند و به وضع خانه می رسد، هم به وضع درسی برادرهای کوچکتر می رسد. هم شاگرد اول بهترین دبیرستان شهر است. هم انجمن اسلامی دبیرستان را به خوبی اداره می کند. هم قهرمان دو میدانی جوانان کشور است و در تمرین ها شرکت می کند و...

به کارنامه فعالیت های علی عباس باید فعالیت در بسیج را نیز اضافه کرد. درست از همین سن بارها به جبهه نیز اعزام شد و دو بار نیز مجروح گردید. لازم است یاد آور شوم این جوانی که اینگونه در مسائل خانواده و اجتماع فعالیت داشته و کار می کرد، به ظاهر خودش نیز بسیار توجه داشت. ظاهر آراسته و اسلامی او برای بسیاری از دوستانش الگو بود. هیچ کس به یاد ندارد که علی عباس را با لباسی کثیف، نامرتب و یا موهای بلند دیده باشد. او خودش لباس هایش را می شست و اتو می کرد و به دیگر کارهای منزل رسیدگی می کرد. حتی بعد از مادر، بهترین مونس برای پدر شده بود.

مربی تیمور

سپهوند، دوست شهید

اوایل سال ۶۲ بود که با ایشان آشنا شدم. ما در سپاه پاسداران مشغول فعالیت بودیم. در دوران جنگ تحمیلی، من در واحدی قرار داشتم که سعی و تلاشمان جذب جوانان بود. تا بتوانیم از توانایی‌های این جوانان در پیشرفت نظام مقدس اسلامی استفاده کنیم.

خلاصه لازمه کار من در آن موقع این بود که با نیروهای جوانی که علاقه مند به فعالیت در سپاه بودند در ارتباط بودم.

برای اولین بار علی عباس را در پادگان امام حسین ع دیدم. در اولین نگاه احساس کردم که از چهره ایشان نور معنویت می‌بارد. جرقه‌ای در قلبم ایجاد شد که ایشان می‌تواند یک نیروی قوی و یک دوست خوب برای ما شود.

با توجه به اینکه بنده در قسمت فرماندهی مشغول بودم، این اختیار را داشتم که افراد را به راحتی جذب کنم و تشکیل پرونده بدهم و اعزام کنم به جبهه. در اولین دیدار، ایشان را به محل کار خودم دعوت کردم. لحظاتی را با ایشان گفتم و گو کردم تا شخصیت او را بهتر بشناسم.

از نحوه تحصیل و فعالیت‌های ایشان در مدرسه سوال کردم. فهمیدم مسئول انجمن بوده و در یک خانواده انقلابی و مذهبی رشد کرده.

صحت‌ها و دلایل او برای فعالیت در سپاه، بنده را مجذوب شخصیت

ایشان کرد. در مراحل بعدی و روزهای بعد، ارتباط بیشتری با ایشان داشتم. بعضی اوقات که فرصت پیدا می کرد، می آمد پادگان در واحد بسیج، بخشی از روزش را در سپاه و بسیج فعالیت می نمود. چون ایشان در آن زمان دانش آموز بود.

خیلی از برادران سپاه مجذوب شخصیت ایشان شده بودند. علی عباس معنویت عجیبی داشت که در چهره و باطن ایشان مشاهده می کردیم. دیده بودم وقتی صدای اذان بلند می شد، او اولین فردی بود که می رفت وضو می گرفت و به استقبال نماز و مسجد می رفت. به نماز جماعت اهمیتی زیادی می داد.

وقتی که روحانی نبود، برای برپایی نماز جماعت به دیگر برادران می گفت که جلو بایستید برای جماعت. ایشان هر هفته در نماز جمعه شرکت می کرد. حتی زمانی که از جبهه به مرخصی می آمد.

هیچ گاه خلف وعده نمی کرد. رأس ساعتی که قرار گذاشته بودیم حاضر می شد. بسیار منظم و دقیق بود. مدتی در بخشی که من مسئولیت داشتم مشغول فعالیت بود. توانایی او در بیان معارف دینی فوق العاده بالا بود.

با آن سن کمی که داشت، اما به خاطر خصلت های معنوی که در وجود او دیدم، او را به عنوان مربی انتخاب کردم.

برای اینکه یک مقدمه برایش باشد، او را به یک دوره آموزشی عقیدتی فرستادم. بعد از برگشت به عنوان مربی در پایگاه های مقاومت می رفت و درس قرآن، اخلاق و دروس عقاید برای بسیجیان می گفت.

موقعی که از ایشان گزارش می خواستم، خیلی صادقانه گزارش می داد. نه کم می کرد و نه اینکه اقرار کند.

در گزارش عین آن چیزی که به او محوّل می شد را انجام می داد، به هر

صورت که بود به وعده‌های خودش عمل می‌کرد. به همین خاطر همه حسین پور را دوست داشتند. او در قلب بسیاری از نیروها نفوذ کرده و باعث شده بود محبوب نیروهای سپاه شود. از بالاترین خصوصیات او این بود که هیچگاه دروغ نمی‌گفت. سعی می‌کرد صادقانه مسائل را باز گو کند. انتظارش هم این بود که دوستانش با او صادقانه برخورد کنند.

ما در برخی جاها مشاهده می‌کردیم که یک مطلبی را اگر بگویند به ضررش تمام می‌شود، ولی می‌آمد مطلب را شفاف و روشن مطرح می‌کرد. اعتقاد دارم این صداقت و راستگویی او باعث شد که این قدر رشد معنوی پیدا کند. ما روایت داریم از معصومین که هر چه انسان به سمت انجام معروف‌ها و کارهای درست حرکت کند، باعث می‌شود به درجات عالی برسد.

خصلت دیگری که ایشان داشت این بود که نسبت به آنچه که وعده داده بود عمل کند و آن چه که وعده می‌داد به دوستان و اطرافیانش را انجام می‌داد.

اعزام

برادر شهید و دوستان شهید

سال ۱۳۶۱ بود. برادرهای بزرگ تر خانواده جبهه بودند. علی عباس با توجه به پیام امام (ره) که فرمودند: جبهه نباید خالی بماند و توسط جوانان باید پر شود.

خیلی تلاش کرد تا مانند برادرهایش به جبهه برود. از مدتی قبل با برادران سپاه خرم آباد همکاری داشت. پاییز سال ۱۳۶۱ بعد از مدت‌ها پیگیری علی عباس به عنوان نیروی بسیجی برای اولین بار به جبهه اعزام شد.

این در زمانی بود که سال سوم دبیرستان را تازه آغاز کرده بود. قبل از آن علی عباس تاکید داشت که برادرهای کوچکتر همراه او در برنامه‌های بسیج، جلسات قرآن و در کارهای مذهبی و انقلابی شرکت کنند.

معلم‌ها خانواده ما را کامل می‌شناختند. به این دلیل به ما اجازه شرکت در این کارها را می‌دادند. یکی از معلم‌ها می‌گفت حسین پورها از نسل امام حسین علیه السلام هستند.

برادر اسدی خاطره اولین اعزام علی عباس را اینگونه می‌گوید: آشنایی من با علی عباس زمانی شروع شد که در پادگان امام حسین علیه السلام منتظر اعزام به جبهه بودیم.

آن موقع وسیله نقلیه خیلی کم بود و همه رزمنده‌ها شوق رفتن به جبهه داشتند. از صبح منتظر بودیم و شروع به مداحی و سینه زدن کردیم و می‌گفتیم:

آماده‌ی اعزامیم.

تا اینکه حدود ساعت ۵ عصر اعزام شدیم. با چند مینی بوس کهنه، ولی برایمان فقط رفتن مهم بود، گروه ما حرکت کرد تا اینکه به خرمشهر رسیدیم. به پادگان شهید رجایی رفتیم. آشنایی ما از آنجا شروع شد و خدا را شکر سه ماه در کنار هم بودیم.

علی عباس از نظر اخلاق دارای درجات عالی بود. بیشتر سکوت می کرد. همیشه لبخند بر چهره داشت. بسیار آرام و متین بود. به او غبطه می خوردیم. نماز را همیشه اول وقت می خواند. ایشان تعقیبات نماز را با صدای بلند می خواند. واقعاً چهره و شمایل شهدا را داشت. در منطقه همه یکجور فکر می کردیم. گوش به فرمان فرماندهی بودیم. با هم یک دل بودیم و یک رنگ. اعتراض به هیچ چیز نداشتیم. اگر غذا یا اینکه امکانات کم بود، اگر به بدترین منطقه عملیاتی می رفتیم و سرمای استخوان سوز و گرمای شدید داشت، باز تحمل می کردیم و صدایمان در نمی آمد.

ولی با همه سختی ها از عمق وجود با هم وحدت داشتیم. خودمان را از نظر معنوی با یکدیگر مقایسه می کردیم، نه مادی! نه با مال پدر! نه با ماشین، خانه و...

اولین مجروحیت

ایرج حمیدی

دی ماه سال ۱۳۶۱ بود. در اطراف ساحل خرمشهر مستقر بودیم. یک روز به سمت گمرک خرمشهر رفتیم، کشتی‌های ژاپنی را دیدیم که آنجا به گل نشسته بودند. جنگ باعث شده بود که دیگر آنجا فعالیت نداشته باشند. از این که اینگونه اقتصاد کشور به هم ریخته ناراحت شدیم.

ارتش عراق استحکامات خیلی قوی داشت. سنگرهایشان خیلی محکم بود. جای پای غواصان را کنار ساحل می‌دیدیم.

فرمانده ما جناب آقای سیاوش جانی مسئولیت خاصی نسبت به بچه‌ها داشت. از روی اسکله وارد یک لنج شدیم. آقای جانی نگذاشتند ما ایستاده باشیم، چون در تیررس عراقی‌ها قرار داشتیم.

همان موقع عراقی‌ها متوجه حضور ما شدند. چند خمپاره به سمت ما شلیک کردند. خمپاره‌ها به اطراف لنج و اسکله خورد.

فاصله بین شناور و ساحل حدود ۵۰ متر بود. این مسیر هیچ پوششی از نظر امنیتی نداشت و ما می‌بایست این مسیر را طی کنیم و به سمت سنگرهای پدافندی گمرک خرمشهر برگردیم.

یکی یکی شروع کردیم به دویدن. خودمان را به سنگرها رساندیم. نوبت به علی عباس رسید. دقیقاً به یاد دارم که علی عباس با سرعت و دقت از سمت اسکله به سمت سنگر دوید.

من همینطور از داخل سنگر به او نگاه می کردم. همان موقع دو تا خمپاره به سمت چپ اسکله و در نزدیکی علی عباس خورد. فواره آب بلند شد. خوب نگاه کردم. علی عباس هنوز در حال دویدن بود. خوشحال بودم که سالم است.

همینطور که با سرعت می دود، یکباره به تلو تلو خوردن افتاد. حدس زدم ترکش خورده. رنگ از چهره ام پرید.

داد زدم و به آقای جانی گفتم: سیاوش، عباس ترکش خورده. سیاوش باور نکرد. وقتی که آن طرف سنگر رفت متوجه شد که علی عباس قادر به حرکت نیست و افتاده.

نفر بعد، من بودم. آن فاصله کوتاه را دویدیم. دیدیم علی عباس قادر به حرکت کردن نیست. با دوستان دیگر که آنجا بودند ایشان را به داخل سنگر منتقل کردیم.

ترکش به هر دو پای او خورده بود و خونریزی شدیدی داشت. سریع او را به داخل آمبولانس برده و او را به بیمارستان طالقانی آبادان منتقل کردیم. خدا را شکر وضعیت او خوب بود. در بیمارستان بیشتر کادر و پرسنل، خانم های بودند که فی سبیل الله و بسیجی آمده بودند و آنجا خدمت می کردند. من تا ساعت ۱۱ خدمت ایشان بودیم. از بیمارستان که برگشتم تا خرمشهر وسیله نقلیه ای پیدا نکردم و پیاده برگشتم. اما خوشحال بودم که بهترین دوستم در سلامت است.

یکی از دوستانش می گفت: علی عباس مجروح شده و از جبهه برگشته بود. در میدان شهداء با ایشان برخورد کردیم و تا اواخر خیابان مطهری با هم رفتیم.

در طول مسیر احساس کردم ایشان ابهت خاص عرفانی پیدا کرده. کم حرف شده بود. ما به خودمان اجازه نمی دادیم که صحبت کنیم و وارد

بحث‌های حاشیه‌ای شویم.

در این بیست دقیقه‌ای که با هم بودیم یک کلام عادی و لغو و بیهوده در طول مسیر از علی عباس نشنیدیم. واقعاً از لحاظ اخلاقی الگو بود. بار معنوی خاصی در حرکات و حتی سکوتش بود.

ملاقات دوستان

شهید

علی عباس دو بار مجروح شد. اولین بار در سال ۱۳۶۱ برای دفاع به گمرک خرمشهر می‌رود که از ناحیه هر دو پا مجروح می‌شود. اول در بیمارستان آبادان و بعد در تهران بستری شد.

یک روز برای عیادتش به بیمارستان آبادان رفته بودیم. خوشحال بودیم که حالش خوب است. شوخی می‌کرد و به ما می‌گفت: هر کس در راه خدا یک قطره خون از بدنش بریزد تمام گناهایش می‌ریزد، من گناهانم پاک شد شما چی؟!؟

خوب یادم هست برتری‌های ما به این چیزها بود. اینکه در چه عملیات‌هایی شرکت کرده‌ایم و چند بار مجروح شده‌ایم و یا دوستان شهیدمان چه کسانی بوده‌اند، این‌ها افتخارات ما بود.

مدتی در خط مقدم به جای او پست و نگهبانی دادم. فکر می‌کردیم او به زودی بر می‌گردد. چند روز بعد همراه بچه‌ها به عیادتش رفتیم.

خلاصه بعد از اینکه علی عباس ترکش خورد، چون مناطق جنگی امکانات کمی داشت ایشان را به تهران اعزام کردند و دیگر از شون اطلاعی پیدا نکردیم.

علی عباس آنقدر اخلاص داشت که حتی نمی‌خواست خانواده هم از مجروحیت او اطلاعی داشته باشند.

یکی از دوستانش می گوید: مدرسه تعطیل شد و از دبیرستان امام بیرون آمدم. یکباره دیدم علی عباس با عصای زیر بغل از سرکوجه در حال گذر است.

دویدم و ایشان را در آغوش کشیدم. بعد از سلام و علیک متوجه شدم از شدت دردی که دارد صورتش عرق کرده. نمی دانستم مجروح شده. با هم تا منزل ایشان رفتیم و کمی کمکش کردم.

بعد از مدتی ماموریت ما تمام شد. جهت دیدار ایشان به منزل شان در خرم آباد رفتم. به خاطر اینکه مجروحیت، روی روحیه ایشان تاثیر نگذارد، مرتب بچه ها به دیدار ایشان می رفتند.

جالب اینکه ایشان روحیه اش از ما خیلی بهتر بود. او به ما روحیه می داد و می گفت: انشالله زودتر با هم راهی جبهه می شویم.

یادم هست مادر ایشان به رحمت خدا رفته بود. ظهر که شد می خواستم از خدمت ایشان مرخص شویم. علی عباس گفت: کجا؟! یک غذای خوشمزه برایتان درست کرده ام. دست پخت خودم است. باید بمانید و بخورید. جای همه شما خالی. با آن سن کمی که داشت آب گوشت بسیار خوشمزه ای درست کرده بود.

ولایت فقیه

برادر ماسوری

اعتقاد داشت که اگر به جبهه جنگ بروی و اعتقاد به ولایت نداشته باشی، مثل این است در کوفه باشی ولی با امام حسین نباشی. او در زمینه معارف دینی اهل مطالعه بود و با بینش بالایی که داشت حرف می زد.

روایت از امام صادق علیه السلام داریم: ما افرادی را که عاشقشان شویم یک گلی به آن‌ها می دهیم به نام نسیان (گل فراموشی) وقتی شخص گل را بو می کند مدهوش می شود و فقط خدا و اهل بیت علیهم السلام را می خواهد. این‌ها پیرو سیدالشهدا علیه السلام هستند.

علی عباس می گفت: جبهه و جنگ بی ولایت ارزش ندارد. خود ایشان به بنده می گفت: آقای ماسوری من اعتقاد دارم که حرف امام خمینی (ره) حرف پیغمبر صلی الله علیه و آله است. ترک ولی فقیه در حد شرک به خدا است.

اگر ولی فقیه نباشد اسلام به درد نمی خورد. می شود شبیه فرقه‌های انحرافی که راه را اشتباه رفتند.

می گفت: شهدا برای ولی فقیه رفتند. من هم فقط به این نیت راهی جبهه می شوم.

هر موقع صحبت می کرد، از امام (ره) و ولایت فقیه می گفت. عاشق ولایت فقیه بود. ما به او قبطه می خوردیم با اینکه از نظر سنی از ما پایین تر بود، ولی از نظر عقلی از ما خیلی بالاتر بود.

همیشه مرا می بوسید و به من می گفت: خیلی از شما خوشم می آید چون از رئیس جمهور که در خط امام هست دفاع می کنی.

رئیس جمهور در آن زمان حضرت آیت الله خامنه ای بود. ایشان به او خیلی علاقه داشت. خیلی هم از او دفاع می کرد. به من و دوستان می گفت: چون انقلاب را دوست دارید دوستان دارم

خاطرات جبهه

جمعی از دوستان شهید

نماز جماعت را می خواستیم داخل سنگر برگزار کنیم. خیلی علاقه داشتم که علی عباس امام جماعت ما شوند و به او اقتدا کنیم. ولی با حجب حیایی که ایشان داشت به هیچ عنوان قبول نکرد.

متانت خاصی داشت. در چهره شان همه خوبی ها را می دیدیم. خوشحال بودیم که در کنار ایشان، یک زمانی و در یک سنگر و یک جبهه خدمت کردیم.

همیشه در برابر دوستان از حق خودش می گذشت، حتی اگر حق با ایشان بود. بعداً اگر اطرافیان می فهمیدند که حق با اوست بیشتر به او ایمان می آوردند. یک شب که بیشتر بچه ها حالت مسمومیت برایشان پیش آمده بود و توانایی نگهداری نداشتند، به اجبار خودم حدود بیست ساعت سر پست بودم. چهار و نیم صبح برگشتم سنگر، دیدم همه خواب هستند ولی عباس در حال نماز خواندن است.

نمازش که تمام شد نگاهی به من کرد و به حالت شرمندگی سرش را پایین انداخت.

گفتم: چی شده چرا ناراحتی؟

گفت: من دیشب تا صبح استراحت می کردم ولی تو داشتی نگهداری می دادی.

به او گفتم دست خودت که نبود، نمی توانستی. عباس چند روزی به من می گفت: باید دینی که نسبت به شما دارم را ادا کنم. آقای اسلام دوست می گفت: نوبت علی عباس بود که در بیرون سنگر نگهبانی دهد. نگهبانی به این صورت بود که بچه ها تا صبح دو ساعته و شیفتی نگهبانی می دادند،

ولی آن شب علی عباس و یکی دیگر از رزمنده ها تا موقع سحر خودشان نگهبانی دادند و بچه هایی که نوبتشان بود را بیدار نکردند و از خوابشان گذشتند.

فردای همان شب تقریباً ساعت ۳ بعد از ظهر که کمک های مردمی رسید و آن ها را تقسیم کردند. علی عباس و همان رزمنده که شب تا سحر را نگهبانی دادند، چیزی از آن کمک ها نخوردند! آنجا فهمیدم که روزه گرفته اند. آقای سپهوند می گفت: یک شب بیرون سنگر رفتم، دیدم پشت سنگر، علی عباس چفیه اش را پهن کرده و دارد نماز شب می خواند. او حال عجیبی داشت. گرم راز و نیاز بود.

او در کنار سنگر جوری نماز می خواند که زیاد جلوی دید دیگران نباشد و برای بچه ها مزاحمت ایجاد نشود. دیدم دارد راز و نیاز می کند. من هم به داخل سنگر آمدم. خیلی تحت تاثیر او قرار گرفته بودم. از آن به بعد سعی کردم مانند او باشم.

مدتی بعد یکی از رزمنده ها پیشم آمد و گفت: آقای حسین پور به من پول کرایه داده تا به مرخصی بروم. می خواهم ببرم به او پس دهم. وقتی که پیشش رفت، علی عباس گفته بود من همین جوری به شما پول دادم. همه با هم برادریم و برای یک آب و خاک داریم تلاش می کنیم.

دانشگاه

علی حسین برادر شهید

مرتب جبهه می‌رفت و بر می‌گشت. نمی‌دانم چرا سال ۱۳۶۲ با رزمندگان تیپ ولیعصر (عج) خوزستان راهی مناطق عملیاتی شد! او در جمع رزمندگان خوزستانی حضور داشت تا اینکه زمزمه عملیات، در اواخر همان سال در همه جا پیچید.

یک عملیات فریب در جزایر آغاز شد و بلافاصله عملیات عظیم خیبر آغاز گردید.

جالب است که پنج برادر در منطقه عملیاتی حضور داشتیم اما از یکدیگر بی‌خبر بودیم! همه ما در عملیات حضور داشتیم و بعد از عملیات خبردار شدیم که علی عباس بار دیگر از ناحیه هر پا مورد اصابت ترکش قرار گرفته. این بار او را به اصفهان منتقل کرده بودند. یکی از دوستان من، موضوع را متوجه شد و به من خبر داد. برای ملاقات او از منطقه راهی اصفهان شده و بعد راهی خرم‌آباد شدیم.

پدر هم مثل ما خیلی علی حسین را دوست داشت. مدام در درون خود با پدر صحبت می‌کردم. با خودم فکر کردم که این خبر را چگونه به پدر بدهم. بالاخره خود را به پدر رساندم. وقتی می‌خواستم مقدمه چینی کنم و خبر را به پدر برسانم، متوجه شدم که پدر از این قضیه خبر دارد. بعد از مدتی علی عباس را به خانه آوردند. دو ماه در خانه بستری بود. این

زمان بهترین فرصت برای درس خواندن و آمادگی برای کنکور بود. از طرفی امتحانات خرداد ماه سال آخر دبیرستان هم در پیش بود. خرداد سال ۱۳۶۳ دیپلم خودش را با معدل بالا گرفت. بعد هم در کنکور دانشگاه شرکت کرد.

برای انتخاب رشته خیلی حساس بود. درباره‌ی رشته‌ها با وسواس و دقت بررسی کرد. او برای آزمون سراسری خیلی مطالعه کرد و در کنکور رتبه خوبی آورد. اولین انتخاب دانشگاهی اش قبول شد.

عجیب است. کسی که بیشتر وقت خود را در جبهه بود با رتبه ۱۱۲ در رشته الهیات دانشگاه رضوی مشهد قبول شد. آن زمان اولین دوره دانشگاه رضوی مشهد بود که او هم جزو برترین دانشجویان انتخاب شد.

پدرم تعریف می کرد و می گفت: علی عباس از بچگی ارادت عجیبی به امام رضا علیه السلام داشت.

اولین باری که با خانواده به مشهد رفتیم، جلو رفت و ضریح را در آغوش گرفت. من از این بابت خیلی خوشحال بودم.

وقتی برگشتیم پسرم با همه درباره‌ی امام رضا علیه السلام صحبت می کرد و می گفت: من ضریح را در آغوش گرفتم.

علی عباس از کودکی به امام رضا علیه السلام ارادت خاصی داشت. برای همین از خدا خواسته بود در کنار امام رضا علیه السلام به دانشگاه برود.

گویی این عشق و علاقه دوطرفه بود. امام رضا علیه السلام هم نظر و عنایت خاصی به ایشان داشت. او توانست در جایی به تحصیل پردازد که هر روز به زیارت محبوب دل‌ها برود.

یکی از دوستانش بعدها تعریف کرد که در زمان دانشجویی اتاق خوابگاه علی عباس رو به گنبد امام رضا علیه السلام بود. او هر شب رو به گنبد با امام صحبت می کرد.

و ما هم خوشحال از اینکه علی عباس بالاخره مشغول به تحصیل شد و دیگر فرصتی برای آمدن به جبهه نخواهد داشت. اما زهی خیال باطل!

تحصیل

آقای صفی زاده و برادر شهید

برنامه‌های مختلف فرهنگی مذهبی برای خودش داشت. علی عباس دنبال تعالی بود و بنده در درونش خودسازی را احساس می‌کردم. از سکون و درجا زدن بدش می‌آمد. بسیار اهل مطالعه بود. در جلسات سخنرانی زیاد شرکت می‌کرد. با اینکه از ناحیه دوپا مجروح شده بود اما هرگز وقت خود را صرف کارهای بیهوده نمی‌کرد. از طرفی به بحث علم آموزی بسیار اهمیت می‌داد. برای کنکور درس خواند و علاقه ویژه‌ای داشت که حتماً در دانشگاه رضوی قبول شود. یادم می‌آید سال ۶۳ با هم در دانشگاه قبول شدیم. روزی که رفتیم تأییدیه از مدرسه برای ثبت نام در دانشگاه بگیریم، در میان حیاط یک صندوقی های آهنی بود که نشستیم و صحبت کردیم. خیلی راضی بود که در دانشگاه رضوی قبول شده. هم به واسطه اینکه رشته الهیات را دوست داشت و هم اینکه در جوار حرم مطهر آقا امام رضا علیه السلام است، تا بلکه بتواند علم و معرفت را با هم کسب کند.

اسلام برای آموختن علم جایگاه ویژه‌ای قائل شده. به طوری که هیچ کاری را با آموختن علم برابر نمی‌داند. البته دین ما نیز تعریف علم را مشخص کرده است.

در طول تاریخ نیز، آن کسانی در تاریخ اسلام تأثیر گذار بوده‌اند که اهل علم و معرفت بودند و هر چه مصیبت به سوی اسلام آمده از جهل و بی بصیرتی بوده است.

از آن سو برخی افراد هستند که خودشان را با درس‌های دانشگاهی که برای آن‌ها تعریف شده سرگرم می‌کنند. آن‌ها با اینکه فرصت زیادی دارند اما وقت خود را به بطالت می‌گذرانند و شب امتحان شروع به درس خواندن می‌کنند. بعد هم دلخوش هستند که اهل درس و مطالعه هستند! یکی از دوستان می‌گفت: علی عباس وقتی در رشته الهیات دانشگاه ثبت نام کرد، با خودش فکر کرد که وقت خالی دارد. لذا از این فرصت برای مطالعه باید استفاده نمود.

براین اساس همزمان با پذیرش در دانشگاه، به حوزه علمیه نواب مشهد رفت و ثبت نام نمود. به سختی زمان کلاس‌ها را هماهنگ نمود تا کلاس‌های حوزه و دانشگاه تداخل نداشته باشد.

از طرفی او یکی از تیزهوش‌ترین دانشجویان دوره بود. به خوبی درس‌ها را برنامه ریزی و مطالعه می‌کرد. شاید کارنامه ترم اول دانشگاه و آزمون‌های نیم سال اول حوزه برای معرفی علی عباس کافی باشد.

او با معدل ۱۸/۳۱ ترم اول دانشگاه و با معدل ۱۸/۲۵ ترم اول حوزه را سپری کرد.

این در حالی بود که علی عباس در کنار تحصیل در حوزه و دانشگاه برنامه‌های مطالعاتی دیگری نیز داشت!

ابوذر

علی حسین برادر شهید

در بهار سال ۱۳۶۳ علی عباس با عصای زیر بغل راه می‌رفت و همزمان مشغول مطالعه برای کنکور بود. او دوران طول درمان را سپری می‌کرد. او زمانی که به همراه رزمندگان خوزستانی در عملیات خیبر شرکت کرده بود، در منطقه جفیر مجروح شده بود.

این اواخر کمتر با رزمندگان لرستان دیده می‌شد. نمی‌دانم. شاید می‌خواست جایی برود که کمتر او را بشناسند. بیشتر بچه‌های سپاه خرم‌آباد او را می‌شناختند. لذا برای انجام مسائلی مانند نماز شب و ... اذیت می‌شد. برای اینکه از ریا دور باشد هر بار یگان خود را عوض می‌کرد.

در تابستان ۱۳۶۳ و زمانی که کنکور دانشگاه تمام شده بود، مدتی از علی عباس خبر نداشتیم. نمی‌دانستیم جبهه است یا مشهد؟!

گذشت تا اینکه سال ۱۳۶۵ و بعد از عملیات کربلای ۵ برای مراسم سالگرد شهید آماده شدیم. ما منطقه بودیم و برای سالگرد مرخصی آمدیم. مراسم سالگرد در بهشت رضا برگزار شد.

یک تریبون چوبی به سر مزار آوردیم و قاب عکس شهدا را آوردند، عکس عباس وسط تصاویر شهدا بود، تا چندین سال این تابلو در مسجد صاحب الزمان (عج) بود.

تابلو را برادرم علی اکبر درست کرد. در آن مراسم آقای طولابی شروع

به صحبت کرد. مطالبی را گفت که من و برادرانم هیچکدام خبر نداشتیم! ما همینطور با تعجب به سخنان ایشان درباره‌ی علی عباس گوش می کردیم. ایشان گفت: اوایل تابستان سال ۱۳۶۳ در قرارگاه سلمان در منطقه ایلام بودیم. علی عباس که از نیروهای زُبده و توانمند عملیاتی بود به این قرارگاه آمد. ایشان عضو اطلاعات و عملیات قرارگاه سلمان شد و برای شناسایی مناطق دشمن اعلام آمادگی نمود. او در چند کار شناسایی توانایی خود را نشان داد. او به عنوان مسئول یکی از تیم‌ها انتخاب شد و با نام مستعار ابوذر مشغول فعالیت شد. او دوره‌های آبی خاکی را نیز گذراند و به یکی از نیروهای توانمند قرارگاه سلمان تبدیل شد. تا اینکه در مهرماه خبر قبولی در دانشگاه او آمد و ایشان راهی مشهد شد. آقای طولابی صحبت می کرد و ما برادرها با تعجب به این سخنان گوش می کردیم.

شوق عملیات

علی حسین (برادر شهید)

رزمندگان لرستانی در تیپ ۵۷ حضرت ابوالفضل (ع) حضور داشتند. علی عباس به خاطر مشغله در شهر و دانشگاه، زمانی به تیپ می آمد که عملیات بود و همراه رزمندگان شرکت می کرد.

او به این امید می آمد که در صحنه رزم حضور داشته باشد. همیشه در عملیات ها بود، اما متأسفانه در عملیات بدر حضور نداشت.

خوب به یاد دارم که ایشان خیلی از این قضیه ناراحت بود که نتوانسته در عملیات شرکت کند. علت عدم حضور در عملیات این بود که تیپ ۵۷ در زمان عملیات، در منطقه پدافندی موسیان مستقر شده بود.

علی عباس هم در آنجا بود. آن زمان او آخر سال ۱۳۶۳ و اعزام چهارمش بود.

یک روز خوب به رفتار و اخلاق برادرم خیره شدم. خیلی مرد شده بود. احساس می کردم اگر ایشان بماند برای آینده کشور خیلی بهتر است.

خیلی می ترسیدم که ایشان به خط مقدم برود. روحیات و برخورد او طوری بود که در اخلاق و رفتار ما تأثیر مثبت داشت.

با اینکه برادر بزرگترش بودم اما همیشه انتظار نصیحت از او داشتیم. باور کنید روح ملکوتی داشت.

مدت کوتاهی در تیپ ۵۷ در موسیان در خدمتش بودم. خیلی اصرار

داشت به گردان‌های عملیاتی برود و عازم خط مقدم شود. چند روزی بود که خبر عملیات بدر را از رادیو اعلام کرده بودند، از اینکه نمی‌توانست در عملیات شرکت کند خیلی ناراحت بود. دیدم ناراحت است، با موتور به سراغش رفتم و سوارش کردم. من چون در واحد اطلاعات عملیات بودم همیشه با خودم نقشه داشتم.

در منطقه موسیان یک تپه هست به اسم کله قندی، رفتیم دقیقاً پای کله قندی نشستیم، نقشه را در آوردم و بازش کردم، نشانش دادم و اهمیت منطقه را تشریح کردم و گفتم: برادر، حفظ اینجا ضروری تر است.

خلاصه می‌خواستم او را از ناراحتی در آورم. او را دلداری دادم و با نقشه، وضعیت را نشانش دادم و اهمیت کار بچه‌ها را یاد آور شدم.

آنجا فاصله‌ی گردان‌های ما با عراق کم بود؛ حدود ۳۰۰ متر، ما در پشت جبهه مستقر بودیم و فقط گردان ابوذر از بچه‌های الیگودرز در خط مقدم پدافندی بود.

فرمانده گردان ابوذر آقای توکلی بود. بخاطر احتمال خطر، دوست نداشتم به گردان ابوذر برود، ولی رفت و به عنوان مربی عقیدتی خط مقدم به گردان ابوذر معرفی شد.

برعکس روزهای اول حضور در جبهه، خودش دوست داشت به جای کار رزمی، کار عقیدتی کند. می‌گفت رزمندگان به اینگونه فعالیت‌ها بیشتر احتیاج دارند. چند روز قبل از عید هم برگشت و خودش را به دانشگاه معرفی کرد.

قرارگاه خاتم

علی حسین برادر شهید

همیشه برای فعالیت در منطقه پیشتاز بود. علی عباس در منطقه، حاضر بود به جای همه بچه‌ها پست بدهد تا رزمندگان استراحت کنند. برنامه‌های فرهنگی را نیز در جبهه گسترش داده بود.

برادر بزرگ تر ما هم مرتب در جبهه بود. من در سپاه شهر مسئولیت داشتم و مرتب هم به جبهه می‌رفتم. سه برادر بعدی هم مرتب به جبهه می‌رفتند. رفتن و آمدن ما به منطقه برای همسایگان عادی شده بود. واقعاً هیچوقت نمی‌توانم خودم را جای پدرم بگذارم. او بعد از مادر، دوری شش پسرش را به خاطر خدا تحمل می‌کرد. فقط برادر کوچک ما که دبستانی بود نتوانست جبهه برود.

ما چند برادر در منطقه بودیم. تقریباً همه ما چند باری مجروح شده بودیم و پدر به این شرایط هم عادت کرده بود.

پدرم روحیه‌ی عالی داشت و خیلی صبور بود. دوست داشت خودش هم به جبهه برود، می‌گفت می‌توانم حداقل آشنیزی بکنم، چون بعد از مادرم و در نبود علی عباس، ایشان آشنیزی می‌کرد.

اما در زمانی که با برادرها در خرم‌آباد بودیم، همواره جلسات مذهبی یا جلسات کاری سپاه یا رزمندگان در منزل ما برگزار می‌شد.

برخی از دوستان سپاه، به دلیل اینکه در خانه ما نامحرم نبود، یعنی نه مادر

داشتیم و نه خواهر، برخی جلسات شبانه را به خانه ما می آوردند و گاهی مواقع تا نیمه شب درباره‌ی مسائل مختلف صحبت می کردیم.

شش برادر رزمنده هم معمولاً در این جلسات حضور داشتیم. این برنامه‌ها ادامه داشت تا اینکه یکی از برادران فرمانده به من گفت: امشب جلسه یادت نره، جلسه تو قرارگاه خاتم الانبیاء برگزار می‌شه.

تعجب کردم. قرارگاه خاتم الانبیاء ستاد فرماندهی عملیات ارتش و سپاه بود. چرا باید جلسه ما آنجا برگزار شود؟ از طرفی قرارگاه خاتم الانبیاء چه ربطی به خرم‌آباد داره؟!

دوستم گفت: متوجه نشدی!؟

با تعجب گفتم: چی رو؟

خندید و گفت: برو بچه‌های سپاه اسم منزل شما را گذاشتند قرارگاه خاتم الانبیاء. چون اولاً منزل شما توی خیابان خاتم الانبیاست و از طرفی همه شما رزمنده و پاسدارید و بیشتر مواقع خانه شما جلسه برگزار می‌شه. برای همین اسم خانه شما را گذاشتند قرارگاه خاتم الانبیاء

دیگه تا مدت‌ها این اسم روی خانه ما مانده بود. ما هم شده بودیم مسئول تدارکات و پشتیبانی قرارگاه.

روزهای آخر

آقای شیرزادبان

اولین بار در دبیرستان ایشان را دیدم. احساس کردم که علی عباس می تواند یکی از دوستان خوب برای من باشد، چرا که رفتار و برخوردش با دوستان، درس خواندنش و حتی برنامه ریزی او برای کارهایش با دیگران متفاوت بود. او از صداقت خاصی برخوردار بود و برای همه دوستان و مسئولین دبیرستان قابل احترام بود.

از خصوصیات ایشان، عمل به تکلیف بود. چه در مسائل فردی و چه در مسائل اجتماعی. بعد از شناخت تکلیف، مهم ترین چیزی که در ایشان دیدم شجاعت و جسارت در عمل به تکلیف بود.

نظم و مدیریت در مسائل فردی و اجتماعی، بخش خاصی از اوقات ایشان را پر می کرد. همیشه با برنامه ریزی خاصی برای هدایت انجمن اسلامی وارد عمل می شد. مسائلی که در طول روز داشت برنامه ریزی می کرد و اگر قرار بود حرکت جمعی داشته باشد، مشورت های لازم را با دوستان می کرد.

یکی از مهم ترین ویژگی های ایشان دوری شدید از ریا و توجه به اخلاص در عمل بود و تا آخر عمر روی این موضوع به شدت کار کرد.

ما به راحتی متوجه اعمال فردی ایشان نمی شدیم. خیلی تأکید داشت دور از چشم ها، اعمال عبادی به جا آورد.

در دوره جنگ تحمیلی سخت ترین نوع تکلیف را در پیش می گرفت.

وقتی از جبهه بر می گشت پروانه وار به دور ایشان حلقه می زدیم. جلساتی که با ایشان داشتیم را فراموش نمی کنم. او هم به درس توجه داشت و هم به تکلیف در جبهه. وقتی ایشان مجروح شد مایل نبود که دوستان و خانواده از مجروحیتش اطلاع پیدا کنند.

او روزه روز پله های طرقي را طی کرد و به کمال معنوی خود نزدیک تر شد. من دیده بودم که بیشتر شهدا در روزهای آخر حیات خود، به گونه ای دیگر می شدند. همین حالت را در علی عباس مشاهده کردم.

مثل یک مسافری شده بود که می خواست به سرزمین خود برگردد. از حرف های دنیایی بی زار شده بود.

آخرین دیداری که با ایشان داشتم در مسجد فاطمیه بود. من همیشه مسائل و اتفاقاتی که در دبیرستان و یا بعد از دبیرستان رخ می داد را دوست داشتم. شروع کردم برای ایشان تعریف کنم. خُب در این شرایط از دیگران هم صحبت می شود و احتمال غیبت و...

باتعجب دیدم ایشان ناراحت است و از شنیدن این حرف ها امتناع می کند! مسائل روزمره ای که در جریان بود برای ما که به زمین تعلق داشتیم شاید جالب بود، اما این حرف ها علی عباس را آزار می داد.

صحبتم را قطع کردم. احساس کردم از نظر معنوی خیلی از ایشان فاصله گرفته ام. علی عباس در مراحل بالای معنویت سیر می کرد و ما... بعدها یکی از دوستانش می گفت: علی عباس از اینکه بیشتر دوستانش شهید شده اند و خودش هنوز توفیق نیافته خیلی ناراحت بود.

او در سال ۱۳۶۴ و قبل از آخرین اعزام چهل روز در مشهد روزه گرفت. به این امید که انشاالله این بار برات شهادت را از مولای خود بگیرد.

تصمیم گرفته‌ام...

وصیتنامه شهید

بارها دیده و شنیده‌ایم که برخی شهدا قبل از آخرین اعزام از شهادت خود خبر داشتند. برخی این حرف‌ها را باور می‌کنند و برای برخی جای تعجب است. می‌گویند مگر می‌شود؟!

ما درباره‌ی علی عباس هیچگونه قضاوتی در این باره نمی‌کنیم. شما فقط آخرین متن به جا مانده از ایشان را که حکم وصیتنامه اش را داشت بخوانید تا بیشتر با روحيات او آشنا شوید و این قضیه برایتان روشن شود. راستی به همه کمالات و بزرگواری‌های علی عباس، یک چیز دیگر را اضافه کنید. او قلم شیوا و روانی داشت. متن‌های زیبایی را به نگارش در می‌آورد.

امروز در این غروب تصمیم خود را گرفته‌ام. من می‌روم...
چندی قبل در تشییع جنازه شهیدی یکبار و فقط یکبار بویی از بهشت، بوی دلنوازی که تا آن زمان در عمرم استشمام نکرده بودم حس کردم.
من می‌روم با کوله باری از گناه و معصیت. به این امید طالب شهادت هستم که بعد از شهادت، آقایمان بر سر بالینمان خواهد آمد و گنهکارانی همچو من را شفاعت خواهد کرد خدایا از تو می‌خواهم در لحظه ای که شهادت برایم می‌رسد از تمامی دوستی‌ها و عشق و محبت‌ها جز دوستی و محبت به خودت آزادم سازی. بارالها دلم چنان گرفته که گویی غم دنیا همگی بر من

وارد گشته. دلم از این دنیای مادی از هواهای نفسانی، از وسوسه‌های شیطانی از گناهان کبیره و صغیره، از زیر پا گذاشتن حق مظلوم و... گرفته می‌خواهم بال بزنم، پرواز کنم، عشق در وجودم موج می‌زند. معبود و معشوق مرا فرا می‌خواند. کفتم را بیاورید تا بپوشم. خون من از خون امام حسین علیه السلام و علی اصغر علیه السلام به خون خفته رنگین تر نیست. خدایا احساس می‌کنم که اعضای تنم میله‌های زندانی هستند که مرا به اسارت خویش درآورده‌اند و تلاش مقرون من برای فرار از این زندان بی فایده است مگر به لطف و رحمت. خدایا مرا در صف شهیدان قرار ده و توفیقی عطا کن تا هرچه زودتر جانم را نثار در گاهت گردانم. برادر بدون تأمل بپاخیز، تند و تیز حرکت کن دیگر غسل احتیاج نیست. منتظر شستشو نباش. با یک جنبش خودت را به خدا پیوند بده و در او فنا شو.

آنجاست که خداگونه شده‌ای. دیگر این دنیای پست فانی تحمل ماندن تو را ندارد. تو باید پرواز کنی. بارالها من بارها می‌خواستم در عزیمت به جبهه وصیت نامه بنویسم ولی هر بار مردد بودم و توان این نوشتن از من گرفته شده بود.

علیرغم گفته‌های برادران عزیز رزمنده، در جبهه قبل از عملیات ها در (آمدگی) به شهادت رسیدن من، ولی در دلم این رخنه کرده بود که من حالا نوبتم نشده است.

ولی این بار بطور ناخودآگاه قلمم روان شده، روحم بال درآورده، هر روز و شبم شده است گریه در فراق دوست. بارالها من ۲ بار تا مرز شهادت رفتم ولی مجروح گشتم، پس کی نوبت وصل من می‌شود. در دلم این نقطه روشن شدن و هر روز روشن تر می‌شود که این بار سوم برنخواهم گشت تا مصلحت الهی چه باشد. بارالها این بار در آمدنم به جبهه دستم باز شده قلمم گیرا شده نوشته‌هایم پر از عشق شده حالم عوض شده دنیا همچون قفسی

برایم تنگ شده و بر دلم احاطه دارد. یقینم افزون شده عشق به طاعت تو در دلم موج می‌زند. می‌دانم می‌دانم بوی این سعادت ابدی به مشامم می‌رسد. مثل اینکه وقت دیدار است بدنم می‌لرزد از شوق دیدار. ولی خودم را محکم می‌گیرم تا نگویند از ترس مرگ است. خدا، ای خدا، چقدر در انتظار این لحظه ساعت‌ها و روزها بسر بردم. خدایا چگونه تو را سپاس گویم بخاطر این همه لطف. بارالها معبودا دست از مس وجود شسته‌ام از آن بعد حیوانی انسان، خود را بالا کشیده‌ام. قدم بر روح الهی خود گذاشته‌ام. می‌خواهم در پناه تو در کنار رزمندگان جهاد فی سبیل الله همزمان با جهاد اکبر، علیه نفس سرکش و خودخواه طغیان کنم و بر تمامی پلیدی‌های دنیا که به ظاهر خوشرنگ و دلپذیرند چشم پوشم و زندگی جاوید را بر این زندگی دون و پست ترجیح دهم. انشالله.

آخرین دیدار

برادر شهید

اوایل زمستان ۱۳۶۴ بود. بیشتر برادرها در جبهه بودند. آن هم در مناطق متفاوت. علی عباس در این سالها، هر بار از یک یگان به جبهه اعزام شد. یکبار تیپ ۵۷ اباالفضل علیه السلام، یک بار لشکر ۷ ولیعصر و... در این سال هم یکبار از طرف لشکر ۵ نصر خراسان به منطقه رفته بود. تا اینکه در یک روز زمستانی از مشهد تماس گرفت و گفت که دوباره عازم جبهه است.

او با بسیجیان مشهد اعزام شد، اما در مسیر خرم آباد پیاده شد تا سری به خانواده بزند. آن زمان من فرمانده ناحیه نجف بودم و در محل کارم حضور داشتم.

با دوستش صمیمی‌اش، اسد بیرانوند به محل کار من آمد. لباس نظامی تنش بود، یکدفعه دیدم وارد اتاق شد و به حالت نظامی پاهایش را به هم چسباند و به من سلام نظامی داد.

خیلی خوشحال شدم. برادر عزیزم را بعد از مدت‌ها می‌دیدم. بلند شدم و او را در آغوش گرفتم. ساعتی آنجا ماند و بعد به خانه برگشت.

من تا صبح نتوانستم به خانه بروم. صبح با خوشحالی رفتم تا برادرم را ببینم، اما علی عباس نبود! از برادر کوچکم پرسیدم: پس علی عباس کو؟
گفت: صبح با دوستش رفتند جبهه.

من فکر می کردم تا چند روز می ماند. نمی دانستم که می خواهد برگردد. خیلی نگرانش شدم. هر چند حالات برادرم همیشه عرفانی و ملکوتی بود اما روحیات او در این ماه های آخر با گذشته تفاوت داشت. این اواخر خیلی منظم و زیباتر از قبل شده بود. از عطر شیبیر استفاده می کرد.

برادر کوچکم می گفت: او شب آخر با همه دوستان و خانواده خداحافظی کرد. پدر با گلایه به او گفت: تو دانشگاه می روی و سر از جبهه در می آوری؟! به این خاطر پدر گویی کمی دلخور بود، این بار آخر می خواست از دل پدر در آورد و رضایت پدر را جلب کند. احساس خودش این بود که به خاطر نارضایتی پدر است که هنوز شهید نشده.

صبح وقتی می خواست به منطقه برود در لحظه خداحافظی، با پدر شوخی کرد بعد خیلی جدی می گوید: من این چند بار که جبهه رفتم، لیاقت نداشتم شهید بشوم، احساس می کنم شما راضی به شهادت من نیستی.

پدر هم بغضش را فرو برد و گفت: من از تو راضی ام!
پدرم با دست های خودش پشت سر او آب ریخت و از او خداحافظی کرد. علی عباس هم از شوق، سر از پانمی شناخت. گویی بزرگترین مشککش برطرف شده! لذا تا سر خیابان را دوید.

وقتی این حرف ها را شنیدم خیلی نگران شدم. احساس اینکه دیگر برادرم را نمی بینم مرا آزار می داد.

چند روز بعد تلگرافی از علی عباس آمد که خبر از سلامتی او داشت. اما نمی دانستم در کدام واحد است و چه فعالیتی را در جبهه انجام می دهد.

غواص

یکی از دوستان شهید

علی عباس وقتی به جبهه اعزام شد، با اینکه می توانست به عنوان مبلغ دینی به واحد تبلیغات رفته و کار فرهنگی انجام دهد، ولی سخت ترین کار را به عهده گرفت. او به خاطر تجربه قبلی به واحد اطلاعات عملیات می رود.

رفت و آمد نیروهای اطلاعات و تحرکات در منطقه، خبر از یک عملیات بزرگ می داد. عملیاتی که ظاهراً آبی خاکی است. چون بیشتر نیروها را برای آموزش شنا و غواصی، راهی مناطق امن رودخانه ای می کردند.

دوستش می گفت: دوره آموزشی را به خوبی سپری کردیم. در زمستان وارد آب سرد می شدیم و سرمای استخوان سوز را تحمل می کردیم. کار غواصی را در رودخانه بهمن شیر آبادان به پایان رساندیم.

کار این عملیات خیلی محرمانه بود. بعدها فهمیدیم که این عملیات، یکی از معدود حملاتی شد که تا لحظه آغاز کار، نیروهای شناسایی دشمن هیچ اطلاعی از آن نداشتند.

صدها گردان رزمی مشغول آخرین تمرینات نظامی بودند. در تمامی لشکرها واحدی برای غواصی تشکیل شده بود. بعد از تکمیل دوره غواصی. با علی عباس و تیم همراه او به منطقه اروند اعزام شدیم.

اروند به رودخانه وحشی معروف بود. آنجا بین ۷۰۰ تا ۱۴۰۰ متر عرض داشت. کار شناسایی آن سوی اروند به عهده تیم های اطلاعات عملیات

لشکرهای سپاه بود.

بعدها فهمیدیم که از شش ماه قبل روی این طرح کار شده بود. جذر و مدّ آب اندازه گیری شده بود تا بهترین زمان برای عملیات انتخاب شود. تمام وسایل لازم برای شب عملیات، در میان نیزارها استتار شده بود. کار شناسایی هر روز به خوبی پیش می رفت. دشمن در غفلت کامل بود. آن ها منتظر یک عملیات جدید از سوی ایرانی ها بودند، اما هرگز فکر نمی کردند که ایران بتواند از اروند عبور کرده و تنها آبراه عراق در خلیج فارس را تصرف کند.

کار شناسایی به پایان رسید. در آخرین جلسه در کنار علی عباس نشسته بودم. ایام دهه فجر بود. ما تا آن لحظه مطمئن نبودیم که عملیات اصلی از اروند خواهد بود.

چون گفته بودند چند عملیات همزمان انجام می شود که برخی از آن ها عملیات ایزدایی است.

فرمانده واحد اطلاعات به جمع ما آمد و نقشه عملیاتی را نشان داد. طبق نقشه حرکت نیروها از ساحل اروند آغاز می شد و این یعنی عملیات اصلی در همین مکان است.

نیروهای اطلاعات عملیات در شب اول عملیات به همراه گردان های غواص، باید خط اول دشمن را می شکستند. آن ها باید از اروند عبور کرده و موانع را از ساحل دشمن برمی داشتند.

سیم خاردارهای حلقوی و میدان های مین و از همه مهم تر، موانع خورشیدی در لب آب، بزرگترین مانع رزمندگان بود. جنس این موانع خورشیدی از آهن بود که به هم جوش خورده و متصل بود.

با شروع درگیری، غواصان باید موانع آهنی را از هم جدا کرده و راه را برای نیروهای پیاده باز می کردند. همچنین باید سنگرهای کمین دشمن را از

بین برده و بعد اعلام کنند که نیروهای اصلی با قایق‌ها بیایند. در ضمن باید در ساحل، مکانی را برای ورود قایق‌ها مشخص می‌کردند. فرمانده بعد از این سخنان اعلام کرد: هر کاری دارید انجام دهید. آماده باشید که فردا عصر به ساحل ارونند می‌رویم.

والفجر ۸

یکی از دوستان شهید

هزاران غواص در ساحل اروند منتظر دستور حمله بودند. روز یکشنبه ۲۰ بهمن ۱۳۶۴ به ساعات پایانی رسید. ایام فاطمیه بود و صدای آه و ناله و مناجات از تمام نزارهای کنار ساحل شنیده می شد.

غذای مختصری بین غواص ها توزیع شد. بعد هم تجهیزات پلمپ شده توزیع گردید. آخرین خداحافظی غواص ها دیدنی بود. معلوم نبود تا ساعتی دیگر، کسی از میان این جمع باز خواهد گشت یا نه؟!

گویی ملائک آمده بودند و وداع بهترین بندگان خدا را ثبت می کردند. تصاویر زیبایی از وداع جانسوز این رزمندگان ثبت گردید.

با اعلام رمز عملیات والفجر ۸، دوباره صدای ناله غواص ها بلند شد. یا فاطمة الزهراء علیها السلام نام رمز عملیات بود. غواص ها حرکت کردند و یک به یک وارد آب شدند.

آن ها باید تا ساعتی بعد خودشان را به آن سوی اروند رسانده و جای پای خود را در ساحل محکم می کردند.

یک لحظه از علی عباس جدا نمی شدم. دیگر یقین داشتم که او یکی از بندگان مقرب خداست. با هم وارد آب شدیم و ساعتی بعد به آن سوی اروند رسیدیم.

فرمانده ما ناراحت بود. با اینکه با طناب، نیروها به هم متصل بودند اما برخی از غواص ها راه را گم کردند.

هرطور بود بقیه نیروها جمع شدند. خستگی امان همه را بریده بود. کمی استراحت کردیم و فرمانده ما بقیه نیروها را آماده نبرد کرد.

موقعیت سنگرهای کمین دشمن را می دیدیم. آنها بی خیال حرف می زدند و می خندیدند.

هنوز آماده شروع کار نشده بودیم که از دو طرف ما نیروهای غواص، با شلیک آرپی جی و نارنجک، عملیات را شروع کردند.

ما هم سریع از جا بلند شدیم و کار را آغاز کردیم.

شرایط از آنچه فکر می کردیم بهتر بود. دشمن در غفلت کامل بود. آنها بلافاصله فرار کردند و ساحل دشمن پاکسازی شد.

قایق ها از آن سوی اروند به داخل آب افتادند و نیروها سوار شدند. توپخانه سپاه و ارتش همزمان، منطقه فاو را زیر آتش گرفت.

زمین و زمان می لرزید. رزمنده ها حرکت خود را آغاز کردند. روز ۲۱ بهمن آغاز شده بود. غواص ها با کمک نیروهایی که به این سو آمده بودند،

توانستند شهر فاو را محاصره کنند.

گروه دیگری از رزمندگان توانستند جاده فاو به ام القصر را تصرف کرده و پیشروی نمایند.

خستگی در چهره همه غواص ها موج می زد. غواص هایی که جزو نیروهای اطلاعات عملیات بودند، وظیفه دیگری نیز داشتند. آنها باید نیروهای رزمی

که توسط قایق به این سمت می آمدند را به خط مقدم انتقال می دادند.

گردان ها یکی یکی با قایق می آمدند و توسط علی عباس و بقیه نیروهای اطلاعات به خط مقدم منتقل می شدند. تا اینکه یکبار خبر رسید که به خاطر

جذر و مد، قایق ها امکان انتقال نیرو را ندارند! از طرفی خبر رسید که گارد

ریاست جمهوری عراق با تمام توان برای بازپس گیری منطقه فاو، تا ساعاتی دیگر وارد عمل می شود. چه باید می کردیم!؟

پرواز

یکی از دوستان شهید

شرایط در منطقه فاو بسیار بحرانی شد. بمباران‌های مکرر توسط هواپیماهای دشمن انجام می‌شد. نیروی کمکی نرسیده بود و گارد ریاست جمهوری عراق، با صدها تانک و کماندو راهی منطقه فاو بود.

نیروهای ایرانی، خسته از نبردی طولانی، به دنبال فرصتی برای استراحت بودند. صدای ناله یازهرا عَلَيْهَا السَّلَام در همه جا شنیده می‌شد. همه به مادر سادات استغاثه می‌کردند و از خدا می‌خواستند به حق حضرت زهرا عَلَيْهَا السَّلَام مشکل پیش آمده را حل کند.

روز سوم نبرد آغاز شد. با حل مشکل جذر و مد، امکانات و مهمات و نیروی تازه نفس به این سوی اروند ارسال شد. مسیر عبوری گارد ریاست جمهوری عراق یک راه باریک از میان باتلاق‌ها و دریاچه‌های فصلی منطقه فاو بود.

گارد ریاست جمهوری، با تکیه بر توان نظامی خود جلو می‌آمد. غافل از اینکه شیر بچه‌های ایرانی برای مقابله با آن‌ها آماده شده‌اند.

روز ۲۳ بهمن ۱۳۶۴ به ساعات غروب خود نزدیک شد. هوا ابری بود و امکان حضور هواژیمای جنگی دشمن کم شده بود.

رزمندگان اسلام، با هنر نمایی فوق العاده خود راه عبور ستون نظامی عراق را بستند. انواع توپ و خمپاره بر سر بعضی‌ها باریدن گرفت.

گارد ریاست جمهوری عراق برای اولین بار شکست سختی را تحمل کرد. صدها تانک و نفربر آنها در آتش می سوخت و منطقه فاو را روشن کرده بود.

۲۳ بهمن مصادف شده بود با شب شهادت حضرت زهرا علیها السلام. همه نیروها عنایت خدا را در توسل به حضرت زهرا علیها السلام دیدند. هوا هنوز تاریک نشده بود که با چند نفر از نیروهای اطلاعات به سمت ساحل اروند رفتیم. علی عباس هم با ما همراه بود. قایق‌ها مرتب، عرض اروند را طی می کردند. همان موقع خبر رسید که احتمال بمباران شیمیایی توسط دشمن زیاد است. چون آنها چندین حمله ناموفق داشتند.

همینطور که در ساحل اروند مستقر بودیم یکباره صدای غرش هواپیماهای دشمن را شنیدیم. چندین موشک به ساحل اروند شلیک کردند. همگی روی زمین خیز رفتیم. وقتی از جا بلند شدم، زمین و زمان به هم ریخته بود. ساحل رود اروند مورد هدف واقع شده بود. یکباره دیدم که علی عباس روی زمین افتاده و در حالی که نفس‌هایش به شماره افتاده، فریاد می زند یا زهرا علیها السلام یا زهرا علیها السلام. دویدیم بالای سرش ترکش خمپاره اینبار بر گلوی او نشسته بود. خون به شدت از گردنش خارج می شد و هیچ راه امیدی نداشتیم. نمی دانستیم برایش چه کاری انجام دهیم. علی عباس در مقابل ما آنقدر نام مادر سادات را زمزمه کرد تا به کاروان شهدا ملحق شد.

کبوتر حرم

یکی از همزمان و علی حسین برادر
شهید

آتش بمباران عراقی ها کمی فروکش کرد. همه نیروها ماسک های شیمیایی را به صورت زده بودند. اعلام شده بود که رژیم بعثی صدام برای جبران شکست های خود رو به بمباران شیمیایی آورده. اما در کنار ما علی عباس گویی به خواب عمیقی فرو رفته بود. سه روز بود که فرصت استراحت نداشت، حالا احساس می کردم پس از عمری تلاش در راه رضای پروردگار، بدن علی عباس به آرامش رسیده. پیکر او و چندتن از شهدا و مجروحین بمباران هواپیماهای دشمن به آن سوی اروند منتقل شد. پیکرهای شهدا به ستاد معراج منتقل شد و هر شهید بر اساس شهر محل سکونتش تقسیم بندی گردید. پیکر شهدای خرم آباد آماده انتقال به شهر محل سکونتشان شد. قرار شد قبل از ارسال شهدا، به خانواده آن ها خبر داده شود. برادرش می گفت: آن زمان فرمانده حوزه نجف و کربلا در خرم آباد بودم. شب بود که در مسجد علوی جلسه داشتیم. او اخر جلسه آقای طولابی، مسئول بسیج مرا صدا زد.

بعد از احوالپرسی بی مقدمه گفت: چه خبر از علی عباس؟ من هم که توی حال و هوای جلسه بودم گفتم: فقط می دانم که الان در عملیات است، یک لحظه به سوال آقای طولابی فکر کردم. چهار برادر من

جبهه بودند، چرا سراغ علی عباس را گرفت؟!
برگشتم و به ایشان خیره شدم. با تعجب گفتم: برای سومین بار مجروح شده؟

ایشان هم بدون هیچ حرفی گفت: نه، علی عباس به آرزوش رسید و شهید شده.

باورش خیلی سخت بود. تو این شرایط تمام خاطرات آن عزیز از دست رفته در ذهن انسان مرور می شود.

من باور نمی کردم، یعنی نمی خواستم باور کنم. دیگر نتوانستم سرپا بمونم، به دیوار تکیه دادم. آقای طولابی اصرار داشت جلسه را ادامه دهم و من هم دوباره به محل جلسه رفتم.

نمی توانستم در جلسه بمانم. بیرون آمدم. حیران و سر در گم بودم. مثل دیوانه ها شروع به دویدن کردم. نمی خواستم دیگران اشک هایم را ببینند. از مسجد علوی تا چهارراه بانک و از آنجا تا پارک شهر را بدو بدو آمدم. یک ماشین از رو به رو به سویم آمد و کنارم ترمز کرد.

آقای خواجوی و آقا محمدی بودند. از شهادت علی عباس اطلاع داشتند، سوار ماشین شدم و با آن ها رفتیم پادگان، هنوز باورم نمی شد. روی رفتن به خانه و اعلام خیر شهادت را نداشتم.

قرار شد به دیگر برادرانم که در جبهه بودند خبر بدهیم و آن ها هم برای تشییع به خرم آباد بیایند. بچه های سپاه این کار را انجام دادند

پیکرهای شهدای لرستان به خرم آباد رسید. رفتیم برای تحویل پیکرها، تمام پیکرهای شهدا بود اما خبری از علی عباس نبود!

دوستانش می گفتند ما خودمان پیکرش را دیدیم. خودمان به ستاد تعاون انتقال دادیم. برای چرا پیکرش نیست؟!*

علی عباس در آخرین صفحات دفتر خاطراتش قبل از شهادت نوشته بود: «دلَم برای امام رضا علیه السلام تنگ شده. کاش می شد و دوباره به زیارت آقا بروم.»

البته حق هم داشت. کسی که دو سال را در جوار امام رضا علیه السلام باشد و به زیارت ایشان خو گرفته باشد، یقیناً دلش برای آقا تنگ می شود. یکی از همزمانش نیز این مطلب را تأیید کرد و گفت: خیلی عاشق امام رضا علیه السلام بود. آرزویش این بود که یکبار دیگر به مشهد برود. از عشق برادرمان به امام رضا علیه السلام تمام دوستان و بستگان خبر داشتند. اصلاً به دلیل همین عشق و علاقه بود که دانشگاه مشهد را انتخاب کرد. می خواست بتواند هر روز به زیارت امام خوبی ها برود. پیگیری های ما هب نتیجه ای نرسید. با اینکه همه می دانستند پیکر او به عقب برگشته اما خبری نداشتند.

تا اینکه از سپاه خراسان با ما تماس گرفتند. خیلی خلاصه گفتند: پیکر شهید علی عباس حسین پور اشتباهی به مشهد آمده! امروز در حرم امام رضا علیه السلام و دانشگاه رضوی تشییع شده و برای خاکسپاری فردا راهی خرم آباد می شود. اشتباهی! این کلمه شاید در نظر آن ها درست بود، اما من یقین داشتم، امام رضا علیه السلام برادرم را بار دیگر به سوی خود دعوت کرده. او یک بار دیگر حرم مولای خودش را با جسم و جان زیارت کرد و بعد راهی ملکوت شد.

تشییع و مراسم

برادر شهید

پدرم اطلاع نداشت. تا دو روز نتوانستم به خانواده اطلاع دهم. بعضی از برادرها منطقه بودند و پیکر شهید مشهد بود. پیکر شهید را با قطار از مشهد برایمان فرستادند.

قطار که رسید، با چند تا از دوستان به شهرستان ازنا رفتیم، پیکر علی عباس مان را تحویل گرفتیم. وقتی چشمم به عباس افتاد بغضم ترکید. در طی مسیر هر کاری کردم که بلند شوم و از دوستان شهید که از مشهد آمده بودند تشکر کنم نتوانستم.

تا دو روز زحمت این دوستان با آقای خواجوی بود. چون هنوز پدر از شهادت علی عباس خبر نداشت. آن زمان دوشنبه و پنج شنبه شهدا را خاک سپاری می کردند و ما باید قبل از پنج شنبه به پدر اطلاع می دادیم. از طرفی با توجه به عشق و علاقه پدر به علی عباس می ترسیدیم اتفاقی برایش بیفتد.

حاج آقا منصوری مسئول بسیج عشایر و چند نفر از دوستان گفتیم بیایند و به پدر اطلاع دهند. آن‌ها آمدند، اما کسی جرأت نداشت که این خبرنگار را بدهد، وقتی بعد از مقدمه چینی به پدر خبر را دادند، این پیرمرد باتقوا گفت:

پسرم فدای سر امام حسین علیه السلام

این جمله پدر همه ما را آرام کرد. بعد از چند روز پیکر شهید آماده خاکسپاری شد. برای آخرین بار به دیدار او رفتیم.

علی عباس شهید میدان نبرد بود. برای همین غسل و کفن نداشت. عجیب بود که هشت روز بعد از شهادت، پیکر شهید هیچ تغییر نکرده بود و بوی عطر خاصی می داد!

تشییع خیلی شلوغ بود. مراسم تشییع از مسجد صاحب الزمان (عج) بود، عباس وصیت کرده بود که در مراسم من شیرینی پخش کنید. پخش شیرینی برای مراسمات جشن بود و بعضی ها تعجب می کردند. اما برادرم شهادت را مثل جشن می دانست.

در آن زمان مراسمات تا چهلم طول می کشید. دانشگاه رضوی مراسمی برای برای گرامی داشت شهید برگزار کرد و ما را هم به آن مراسم دعوت کرد. قسمت شد به خاطر علی عباس به زیارت امام رضا علیه السلام برویم. درب خانه ما تا سال ها رنگ نخورد. گذاشته بودیم همانطور قدیمی بماند. چون علی عباس گوشه درب خانه، با خط خودش نوشته بود: منزل شهید علی عباس حسین پور

اولین یادواره شهدای دانشجوی خرم آباد، با ذکر خیر علی عباس آغاز شد. در یادواره ی شهدای غواص کشور در شهر قم باز هم نام شهید حسین پور مطرح شد.

اولین برنامه سکوی افتخار شبکه سوم سیما به ورزشکار شهید حسین پور اختصاص داشت.

در یادواره شهدای روحانی در قم که با حضور رییس مجلس برگزار شد، زندگی نامه شهید حسین پور بین حضار پخش شد و نخستین شناسنامه هویتی شهدای لرستان در آذرماه سال ۱۳۹۳ به نام دانشجوی شهید علی عباس حسین پور رونمایی شد.

مزار چهاردهم

آقایان عباس زاده و عزیزی

هر موقع احساس دلتنگی می کنم، از طریق این شهدا به ائمه متوسل می شوم و آرامش پیدا می کنم و نتیجه هم گرفته ام. چون شهدا با ائمه ارادت خاص و عجیبی داشتند.

اولین باری که به حج مشرف شدم قبلش علی عباس را در خواب دیدم. هر موقع که این شهید عزیز را در خواب می بینم، می دانم که یک خیر و برکتی در زندگی من جاری می شود.

چون می دانم انسان وارسته ای بود. او هیچ وقت از زندگی گلایه و شکایتی نداشت، با اینکه خبر داشتیم مشکلاتی در زندگی ایشان وجود داشت اما در اوج متانت زندگی می کرد.

یک روز عصر توی خانه نشسته بودم. خیلی هم گرفته و ناراحت! مشکلی داشتم که حل نمی شد. خدا شاهد است، من شهدا را محرم اسرار خودم می دانستم و در مشکلات با آنها خلوت می کردم. با خودم گفتم چرا سر قبر علی عباس نروم؟ بلند شدم و نشستم پشت ماشین و راه افتادم. نزدیک گلزار شهدا که شدم گفتم این چه حرفی است فقط می گویم علی عباس؟! شاید خدا بدش بیاید که فقط اسم این شهید را می آورم و تفاوت قائل می شوم. همه شهدا عزیز هستند.

بعد به خودم گفتم: علی عباس بنده خالص درگاه خدا بود. او در راه خدا شهید شد. قرآن هم می گوید شهید زنده است و... اما باز به خودم گفتم: این بار به سراغ یک شهید دیگر می روم.

یکدفعه فکری به ذهنم رسید. با خودم گفتم: بسمه تعالی. می روم توی گلزار، هر جا که جای پارک بود و ماشین را پارک کردم، همانجا به نیت چهارده معصوم می شمارم و به چهاردهمین قبر شهید می روم و به همان شهید توسل پیدا می کنم.

بنده عدد ۱۴ را خیلی دوست دارم. خلاصه رفتم و ماشین را پارک کردم. بعد شروع کردم به شمردن قبرها. به مزار چهاردهم که رسیدم دیدم قبر شهید علی عباس حسین پور است!!

آن قدر تعجب کردم که همانجا نشستم. اشک در چشمانم جمع شد. گفتم: خدا دوباره من را به دوست عزیزم حواله کرد. آنجا نشستم و با علی عباس درد دل کردم. باور کنید خیلی سریع مشکلم حل شد.

بعد از آن یک ارادت و اعتقاد خاصی به این شهید بزرگوار پیدا کردم. خدا بعد از آن چند برابر برایم جبران کرد و مشکلاتم سریع برطرف شد.

عنايات

خانم سگوند

چهار سال بود که ازدواج کردم و بچه دار نمی شدم. یک روز خیلی که ناراحت بودم رفتم زیارت زید بن علی. به این بزرگوار متوسل شدم.

یک خانم داشت برای دیگران از شهدا تعریف می کرد. من هم محو حرف هایش شدم. وقتی کرامات شهدا را شنیدم اشک از چشمانم جاری شد.

ایشان با من احوال پرسى کرد و به بنده گفت چى شده؟

من هم برای او تعریف کردم که چند سال است بچه دار نمی شوم و...

ایشان به من گفت یک چیز به تو درباره ی شهدا می گویم اگر اعتقاد داشتی

عمل کن، گفتم آره اعتقاد دارم بفرمایید.

گفت: سر قبر یک شهید حاجت خودت را بگو و او را در پیشگاه خدا

واسطه کن. قسمش بده به امام حسین علیه السلام که واسطه شود تا مشکل تو

برطرف گردد.

بعدها فهمیدم که این خانم از زنان بافضیلت و مادر شهید است.

خلاصه یک پنج شبه نزدیک غروب بود ناخواسته به طرف گلزار شهدا

رفتم. گویی کسی مرا به آنجا کشاند.

چون علی عباس را از قبل می شناختم و به ایمان او یقین داشتم سر قبرش

رفتم. کنار قبر نشستم و خیلی گریه کردم. فاتحه ای برای تمام شهدا خواندم و

به شهید گفتم: قسمت می دهم به حق امام حسین علیه السلام که دل من را شاد کن

و واسطه باش پیش خدا.
بعد گفتم: شما بی مادر بودی و من هم بی مادرم. شما درد مرا می فهمی.
پیش خدا واسطه باش.
مدت کوتاهی از آن ماجرا گذشت. یک شب خواب دیدم آدم قذبنندی
پیشم آمد و گفت: آن چیزی که از خدا خواستید انجام گرفت.
بیدار شدم و منظور این خواب را نمی فهمیدم. بعد از چند روز جواب
آزمایش آمد و حاجت روا شدم.

چند سال بعد مشکل دیگری پیدا کردم. شوهرم با یک نفر در بندر عباس
دعوا کرده بود. چون عصبانی می شود و چاقو می کشد باز داشت شده بود.
واقعاً بلا تکلیف بود. من مرتب می رفتم بندر عباس و آن آقا رضایت
نمی داد. می گفت باید تقاضا پس بدهد. باید آدم شود.
خلاصه نزدیک زمان دادگاه، شوهرم زنگ زد و گفت بیا دادگاهم است.
من هم قبل از اینکه بروم بندر عباس، یاد ماجرای تولد فرزندم افتادم. بلافاصله
رفتم سر مزار علی عباس و باز او را قسم دادم به امام حسین علیه السلام.
مریم دخترم آن زمان چهار ساله بود. او همان دختری بود که خدا به واسطه
این شهید به من عطا کرد.
روز بعد با پدرم به بندر عباس رفتیم. پدرم رفت تحقیق کرد و گفت:
حداقل دو سال زندانی محاکمه اش می کنند و آن آقا هم ادعای خسارت
کرده.
چند دفعه به در خانه اش رفتیم که رضایت دهد. حتی طلاهایم را فروختم،
چون می گفت باید خسارت بدهد ولی باز راضی نشد.
شب دادگاه دوباره از شهید خواستم که پیش خدا واسطه شود. من هیچ راه
دیگری به ذهنم نمی رسد. نمی دانم چه کنم.

روز دادگاه فرا رسید. وقتی رفتیم دادگاه تمام شده بود. تا قاضی را دیدیم بی مقدمه گفت: شوهرت آزاد است. ما تعجب کردیم. شاکی پرونده به هیچ چیزی راضی نمی شد. حالا یکدفعه...

وقتی نامه آزادی را به شوهرم نشان دادیم، اصلا باور نمی کرد. باز هم این شهید بزرگوار عنایت کرده بود.

یادی از برادر

شهید علی اکبر حسین پور

ششمین برادر خانواده بود. او هم مانند دیگر حسین پورها راه مسجد و خدا و پیغمبر را از پدرش آموخته بود.

در زمانی که برادرها در جبهه بودند و هنوز سنش به سن قانونی برای اعزام نرسیده بود، در بسیج شهرستان فعالیت می کرد.

متولد سال ۵۱ بود و در شانزده سالگی با هر روشی که شد خودش را به جبهه رساند.

آن زمان سال آخر دوران جهاد بود. چند ماه بیشتر نتوانست در کنار غیور مردان بسیجی حضور داشته باشد. جنگ تمام شد و علی اکبر، بیش از همه، خود را جامانده کاروان شهدا می دانست.

بنابراین مانند برخی برادرانش وارد سپاه شد. هنوز تهدیدهای مکرر دشمن در مرزها وجود داشت. لذا باید برخی نیروهای رزمی در مرزهای خوزستان باقی می ماندند.

علی اکبر به خوزستان رفت و تقریباً دو سال در مناطق عملیاتی و مرزی حضور داشت. آمریکا به عراق حمله کرد و احتمال درگیری در مرز بیشتر شد.

برخی دیگر از بسیجیان استان به مرزها اعزام شدند. علی اکبر حالا دیگر یکی از بهترین نیروهای رزمی در آن مناطق بود. همه

دوستانش می دانستند که توانایی های او در مسائل نظامی بسیار بالا است. با برقراری امنیت در مناطق مرزی به سپاه استان برگشت. سال ۱۳۷۲ بود و علی اکبر جوان ۲۱ ساله شده بود.

بیشتر برادرها ازدواج کرده بودند. می خواستیم برای او هم دست و آستین بالا بزنیم. که یکباره خبری تمام خانواده را شوکه کرد!

در جریان یکی از مأموریت های نظامی و در اثر یک سانحه رانندگی، علی اکبر به شهادت رسیده بود.

برخی از دوستانش این موضوع را مطرح کردند که شهادت او به دست منافقین صورت گرفته و برای این کار دلایلی داشتند.

اما هر چه بود، علی اکبر، به علی عباس ملحق شد و در گلزار شهدا آرام گرفت.

هوالشاهد

اردیبهشت سال ۱۳۹۳ تصمیم گرفتیم زندگینامه یکی از شهدای شهر خرم آباد را بطور کامل کار کنیم. با خانواده و همزمان شهید ارتباط بگیریم و...

یکی از شهدا را شروع کردیم. تقریباً یک ماه از شروع کار گذشت اما نمی دانستیم چطور، چرا و چه شد که کار خود به خود متوقف شد. هرچه تلاش و پیگیری کردیم کار ما پیش نمی رفت.

شهریور ۹۳ یک شهید دیگر را انتخاب کردیم و درباره یش کار را شروع کردیم. اما آن کار هم پیش نرفت!

حسابی ناراحت بودیم و سر در گم که چرا اینطور می شود؟! نکند مشکل از ما و نیت ماست و گرنه شهدا که اولیای خدا هستند و خودشان انتخاب می کنند چه کسی برایشان کار کنند و راه را نشان می دهند.

گذشت تا صبح یکی از روزهای آبان سال ۱۳۹۳ یکی از دوستان موسسه گفت: چند روز دیگر قراره از طرف دانشگاهمون یادواره شهید حسین پور برگزار کنیم. بعد گفت که خانواده شهید خیلی همکاری می کنن حتی برای فضا سازی دانشگاه برادرای شهید کمک کردند.

خلاصه برامون جالب شد که دیداری با خانواده این شهید داشته باشیم. همانجا با برادر شهید تماس گرفت و برادر شهید هم گفت ما امروز عصر

میایم موسسه شما.

خیلی برامون جالب بود. چون قرار بود توی جلسه آن روز درمورد انتخاب و کار کردن و جمع آوری زندگینامه و خاطرات یکی از شهدا صحبت کنیم و...

اما با آمدن خانواده شهید حسین پور انگار خود شهید قبل از تصمیم گیری ما خودش وارد کار شده بود و خانواده اش رو به سمت ما سوق داد! به این ترتیب از عصر همان روز با آمدن آقای علی اصغر حسین پور برادر شهید به موسسه، آشنایی ما با این شهید و خانوادشون شروع شد. جالب اینجاست که همان روز برادر شهید چند سی دی همراه خودش آورده بود که گفتند به دلم افتاد حالا که دارم میام، هدیه‌ای تبرکی از شهدا براتون بیارم. این سی دی‌ها شامل تعدادی از عکس‌ها و دستنوشته‌های برادر شهیدم هست. آنجا بود که همه بضع کردیم. چون قرار بود با برادر شهید فقط دیدار ساده‌ای داشته باشیم و درباره‌ی کارمان چیزی به ایشان نگفته بودیم، خود شهید علی عباس به دل برادرشان انداخته بودن که با آوردن سی دی شهید را به ما معرفی کنند. ما هم از همان جلسه کارمان را شروع کردیم. جالب اونجا بود که به برادر شهید گفتیم تصمیم گرفتیم زندگینامه و خاطرات برادر شهیدتون رو جمع آوری کنیم ایشان تشکر کرد و خیلی از این امر استقبال نمود.

این طور شد که کار جمع آوری خاطرات و زندگینامه شهید علی عباس از آبان ماه ۱۳۹۳ شروع و مهر ماه ۱۳۹۴ تمام شد.

در طول این مدت عنایات ویژه شهید را به وضوح می دیدیم. بعنوان مثال در این مدت خیلی تلاش کردیم بتوانیم بخشی از خاطرات شهید را که مربوط به دانشگاه رضوی مشهد بود بدست بیاوریم اما هرچه پیگیری می کردیم مجموعه مربوطه در مشهد با ما همکاری نمی کردند.

با توجه به ارادت عجیبی که شهید به امام رضا ع داشتند، اعضای کارگروه به امام رضا علیه السلام متوسل شدند. اواخر کار بودیم که در مهر ۱۳۹۴ یکی از دوستان به مشهد رفتند. ما از ایشان خواستیم سری هم به دانشگاه رضوی بزنند و پیگیر کار شهید حسین پور بشوند.

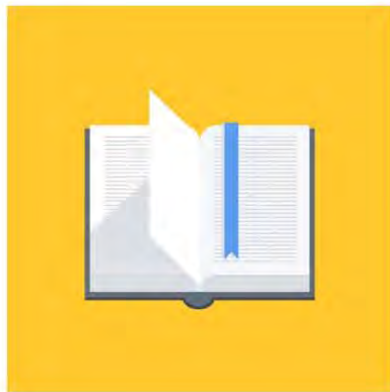
ایشان به دفتر بسیج و اداره امور فرهنگی دانشگاه رضوی مراجعه کردند، اما نتوانستند مسئولین را ببینند، ایشان هم دست خالی به حرم آباد برگشتند. همه ما ناامید شدیم. تا اینکه همین فرد از طرف یکی از ارگان‌ها اسمش برای مشهد درآمد و باز به مشهد رفت، ما به ایشان گفتیم این مشهد برای انجام مأموریت ناتمام شهید حسین پور پیش آمده، پس تمام تلاش خودت رو انجام بده.

شب قبل از رفتن ایشان همه اعضای گروه به طور اتفاقی توسل به امام رضا علیه السلام پیدا کردند. سحرگاه جمعه اعضاء کارگروه یک خواب مشترک دیدند!!

همه دیدند که اعضای گروه در حرم امام رضا علیه السلام بودند و در حین زیارت و توسل، کنار ضریح می‌روند و براحتی زیارت می‌کنند. بعد می‌بینند که چند نفر داخل ضریح تعمیرات و غبارروبی می‌کنند.

یکی از دوستان دستش را به داخل ضریح دراز می‌کند و یکی از خادمین، یک تکه از سنگ قبر امام رضا علیه السلام را توی دست دوستان قرار می‌دهد.

روزی که دوست ما رسیده بود مشهد و به دانشگاه رضوی مراجعه کرده بود. بدون هیچ مشکل و دردسری، مسئول بسیج دانشگاه، خاطرات و تصاویر مراسم تشییع پیکر شهید حسین پور در حرم امام رضا علیه السلام را به دوستان داده بودند. اینجور عنایات و نشانه‌ها خیلی پیش اومد. ما هم به فال نیک گرفتیم و کار را به اتمام رساندیم. والسلام. موسسه فرهنگی مذهبی گنج عظیم.



آیا می‌دونستید لذت مطالعه و درصد یادگیری با کتاب‌های چاپی بیشتره؟
کارنیل (محبوب‌ترین شبکه موفقیت ایران) بهترین کتاب‌های موفقیت فردی
رو برای همه ایرانیان تهیه کرده

از طریق لینک زیر به کتاب‌ها دسترسی خواهید داشت

www.karnil.com

با کارنیل موفقیت سادست، منتظر شما هستیم

 Karnil  Karnil.com

